



دیاالکتیک توحیدی

(دفتر اول)

تضاد

معلم شهید دکتر شریعتی

دیالکتیک

توحیدی

دفتر اول

تضاد

از متن کتابها و نوارها و دستنوشته های معلم شهید
دکتر علی شریعتی

✱ دیالکتیک توحیدی - تضاد (۱)
✱ از متن کتابها و نوارها و دستنوشته های معلم شهید شریعتی
✱ گردآوری: حمید رضا اسماعیلی
✱ انتشارات کانون نشر اندیشه های دکتر شریعتی
‣ دیماه ۵۸
✱ چاپ اول
✱ حق طبع محفوظ
✱ مرکز پخش انتشارات تشیع
✱ تیراژ - / ۲۰۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

۶	پیشگفتار
۸	مطالعه افکار فلسفی قرون جدید
۲۱	منطق صوری منطق ثبوتی
۲۵	دیالکتیک چگونه عقاید را بررسی و رسیدگی می کند؟
۲۹	نظریه ثبوت و تحول، شرقی است و یا غربی
۳۳	تاریخچه تضاد دیالکتیکی
۳۹	ماتریالیسم دیالکتیک
۴۳	دیالکتیک چیست؟
۴۷	فرق دیالکتیک سقراط و هگل
۵۵	فلسفه ^۴ تاریخ
۵۸	فلسفه تاریخ در مذاهب براساس تضاد است
۶۱	انسان شناسی = خلقت آدم
۷۵	یادداشتهای پراکنده - پراکسیس Praxis
۸۱	فرازهایی از قرآن و نهج البلاغه
۸۹	دیالکتیک در اندیشه ^۶ اسلامی

" بنام خداوند مستضعفین "

در زمانه ای که نیروهای انقلابی مسلمان باید در جهت جهاد ضد امپریالیستی قرار گیرند ، شاید بحث از مقولهء تضاد دیالکتیک و دامن زدن آن در سطح اجتماع غیر ضروری بنظر آید ، لیکن از آنجا که بهر حال در این بحبوحه نیز پیشتاز تنها با زیربنای مکتبی خویش نمود مییابد و همچنین این مبحث بصورت جریانی فکری در قشر روشنفکر بصورت حاد خویش مطرح است و همزمان با سمینارهای دانشگاهی تضاد دیالکتیک ، این تحقیق در آثار معلم شهید و یافت دیدگاه دقیق وی ضروری مینمود . تضاد فلسفی در هستی (۱) ، که معرف مشیت الهی و توحید است (۲) و مبحث شرور در فلسفهء اسلامی ، و نیز تضاد بالقوه در انسان (۳) ، ذاتی ثمام مذاهب و مکاتب توحیدی است و بگفته مولوی : " ضد اندر ضد خود مکنون بود " و " چون نباشد ضد نبود جز بقا " ، و ما ادامهء این حرکت را در آثار اقبال (۴) و شریعتی مییابیم ، درک این موضوع ما را در تمیز دادن بین ویژگی های بینش اسلام علوی را از ارسطوگرایی در حکمت اسلامی شدهء خلافت عباسی و نیز از سایر مکاتب رقیب که آنرا با ماتریالیسم آمیخته اند ، توانا خواهد ساخت . لذا ، از این پس در سری کتب (که این رساله اولین آنها خواهد بود و با نظرات بی کم و کاست معلم ما آغاز میگردد) شیوهء مبارزه با غربزدگی که بعقیدهء ما طی فرهنگ اسلامی بانفوذ

۱- قرآن ، یخرج الحی من المیت ، ان مع العسر یسری .

۲- و بمضادته بین الامور عرف ان لاضله .

۳- و خصائصه الطیفه التي جمع بها بین الاضداد (نهج البلاغه خطبه ۲۲۸) .

۴- فطرت اضداد خیز ، لذت پیکار داد

ارسطو تبلور مییابد ، را خواهیم آموخت و در اینراه سیمای راستین تفکر
ایدئولوژیک و حکمت اصیل خویشان را با پالایش از زنگارهای ارتجاعی ، آموزش
میدهیم .

احسان شریعتی

۵۸/۱۰/۱۱

پیشگفتار

" بنام خداوند مستضعفین "

يا ايهاالذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی اللہ بقوم یحببهم و یحبونه
اذله علی المومنین ، اعزه علی الکافرین یجاهدون فی سبیل اللہ و لایخافون
لومه لائم .

ای کسانی که ایمان آورده اید، هرکس از شما به هر دلیل، دست از باورش
بکشد، باید بداند که، این میدان بی رهرو نمی ماند و بزودی، خداوند کسانی
را جانشین او می کند که به خدا، عشق می ورزند و خدا هم آنها را دوست
دارد در مقابل مومنین نرمخو و فروتنند و در مقابل دشمن حق پوش خدا و خلق
گردن فراز و سازش ناپذیرند. در راه خدا پیکار میکنند و هرگز در این مسیر از
سرزنش و تهمت و مارک هیچکس بیم به خود راه نمی دهند.

در این مقطع حساس تاریخ خونبار انقلابمان که می بایست تمامی نیروها
توان، قدرت و امکانات وجودی خودشان را بر علیه امپریالیسم امریکا به کار
گیرند متأسفانه می بینیم که عده ای غیرمتعهد بقول معلم شهید مثلث " زر
زور تزویر " دست به دست هم بسیج شده اند و به مارک زدن و تهمت زدن
مشغولند و خواهند بود و می بایست منتظر نشست که باز چگونه ایدئولوژی
انقلابی اصیل اسلام را که چون آفتاب تابان از پس ابرهای تیره و تاریک جاهلی و
تحریف طبقاتی سرزده منحرف می کنند و برجسبهای ماتریالیستی خواهند زد و
میراث شهیدانمان را به تباهی خواهند کشاند.

براستی اگر چنین اسلامی وجود نمی داشت ، ما قطعاً " بایستی به راست منحرف می شدیم .

بدین جهت لازم دیدیم که بعضی از نظرگاههای معلم شهید دکتر علی شریعتی را درباره دیالکتیک که بقول خود آن معلم شهید " یکی از قوانین مسلم علمی که هم در قلمرو پدیده های طبیعی و هم در زمینه حقایق و مسائل فکری و انسانی صادق است ، اصل شناخت براساس تضاد است " از متون خود آن شهید جمع آوری نموده و به ترتیب منتشر نموده و در اختیار دوستان عزیز قرار دهیم .

ربنا اغفر لنا ذنوبنا و اسرافنا فی امرنا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی
القوم الکافرین .

بارخدای تکامل بخش ما ، گناهانمان و اسراف ما را در کارمان بیامرز و گامهایمان را استوار و تثبیت شده دار و برحق پویشان نصرت و فیروزیمان بخش .

۱۱/۱۰/۵۸-ح ۱۰

" مطالعه افکار فلسفی قرون جدید "

"فلسفه علمی"

قرون جدید به قرنهای ۱۶ و ۱۷ و قرون ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ تقسیم می شود .
گرفتاری قرن شانزده و هفده عبارت است از : مبارزه فکری و مبارزه علمی علیه
قرون وسطا و کلیسا (مخالفت با مذهب پاپ نه مذهب مسیحی) بعد که علم
از کلیسا خارج می شود به دست طبقه روشنفکر (انتلکتوئل) می افتد و بزرگترین
حادثه در اینجا تغییر متد است .

نباید متد را با سبک و گرایش اشتباه کرد. مثلاً "قرآن سبک آمیخته وصفی، تحلیلی سمبلیک و داستانی و یا خطایی دارد. گرایش قرآن به طبیعت و جامعه و تاریخ است. اما متدش یعنی روش تحقیقش که برخلاف کلی فکری ارسطویی جزئی نگری است. یعنی بعوض اینکه به علل اولی و به ماوراءالطبیعه و روح و کلیات بپردازد، جزئیات پدیده های عینی طبیعی و انسانی را مورد مطالعه قرار میدهد. گاو، زنبور عسل، موریانه، مورچه، عنکبوت، ماه، خورشید ستاره، جامعه های عاد، ثمود... .

مقصود از متد شیوه تحقیق علمی است. یعنی مثلاً "برای شناختن انسان چکار کنیم؟ انسان را از نظر بیولوژی و فیزیولوژی مشخص کنیم و بعد صفات مشترکشان را جمع نمائیم. اینکه بگوئیم انسان، حیوانیست که سخن میگوید، یک کلی نگری غلط می باشد. چون هیچ مجهولی را کشف نمیکند.

متد کپلر، گالیله، بیکن، همه جزئی نگری است و آنها حمله های شدیدی به کلی نگری ارسطویی داشته اند. مشاهده، تجربه و مقایسه هم لازمه متد جزئی نگری است.

علم امروز نمی گوید، حشره چیست؟ بلکه یک یک آنها و جزء جزء آنها را مورد مطالعه قرار میدهد، تا به صفات مشترکی برسد و براساس آن قانون یا قوانین علمی ثابتی را تدوین کند. تغییر متد که قرون وسطی را از قرون جدید متمایز کرده است، جانشین شدن متد استقراء (در جزئیات) است. بجای متد قیاس (در کلیات). اینکه (بیکن) را بنیانگذار علوم جدید می دانند از آنروست که وی ضربات کوبنده ای بر متد قیاس ارسطویی وارد کرد و دفاعی که از متد حس تجربی جزئی (استقراء) نمود وگرنه وی از نظر علمی کسی نیست، بعد از تغییر متد، بزرگترین تحرک در اندیشه و تفکر بروز میکند و تغییر متد سبب پیشرفت فراوان میشود. درست مثل اینکه جلوی یک سیل مهاجم را مدتها سد کرده باشند و یکمرتبه سد را بردارند. متد ارسطویی که از قرون وسطا برداشته شد، اندیشه ها بکشف های سریعی پرداخت. با این متد استعدادهای بسیار متوسط توانستند و میتوانند به کشفیاتی برسند که نوابغ بزرگ گذشته

(چون سن توماس و ابوعلی) از آن عاجز بودند .

پیشرفت علم باعث بیزاری هرچه بیشتر مردم از مذهب شد . چرا که مردم فکر میکردند که رکود علم و عقب ماندگی ، کار مذهب است ، در حالیکه اینطور نبود و این عقب ماندگی معلول متد عقیم ارسطویی بود که مذهب رانیز همچون علم به انحطاط کشانده بود (۱) .

متد ارسطویی بیشتر از حمله هر چنگیزی و مصیبتی به بشریت لطمه زده است . متد ارسطویی ۴۰۰ سال پیش از مسیح بوده و بیش از ۶۰۰ سال پس از میلاد مسیح از قید مذهب آزاد بود و در ظرف این ۱۰۰۰ سال یک خلق تازه بعنوان نمونه نکرده است . با اینکه در این دوره در بند اسکولاستیک مقیدنبوده است .

اما پیشرفت علم بعد از رهایی از قرون وسطا باعث علم پرستی و ایجاد رشته های مختلف در فلسفه شد که همین رشته های فلسفی ، عبارت است از اندیشه ها و طرز تفکر قرون جدید ، فلسفه به دو صورت جدا درآمد . و دو قطب بوجود آورد .

قطب اول : نفی فلسفه بود یعنی خود فلسفه علیه خودش قیام کرد . یعنی

(۱) . من در عین حال که فشار و تعصبات غیر انسانی کلیسا را در انحطاط عقل و علم موثر میدانم ، اما علت اصلی رکود علم را نه کلیسا بلکه شیوه عقیم و بی ثمر تفکر قدیم میدانم . این شیوه نه تنها عام بلکه خود مذهب را نیز منحط و راکد کرده ، مگر اسلام را هم ارسطو و فلسفه یونانی به این روز نکشاند ؟ در اسلام که رازی تشریح بدن و کاسه سر انسان میکرد و الکل میساخت و حتی برخی متفکران علیه اسلام در اوج قدرت اسلام انتقاد میکردند . چرا ابوعلی ها کشف تازهای نکردند ؟ شیوه عینی فکری و تفکر ، از جزئیات طبیعی که قرآن بدان میخواند ، قربانی تفکر ارسطویی ، در کلیات و مجردات و علل اولی شده و علم به بافندگی افتاد و اسلام اجتماعی وایدئولوژیک علی و ابوذری و سلمان و عمر و ابوبکر به اسلام فنی و فرهنگی ابوعلی و ملاصدرا تبدیل شد .

گفت: از طریق فلسفه حرف تازه گیرمان نمی آید. پس فلسفه را رها کنیم و باین کار نداشته باشیم که واقعیت چیست. از علل مهم شک و انکار فلسفه دو چیز است:

- ۱- عقیم بودن فلسفه در طول ۲۵۰۰ سال عمرش.
- ۲- برعکس زاینده‌گی و پیشرفت روز افزون رقیب فلسفه یعنی علم. بنابراین اندیشه‌ها از فلسفه بعلم جدید، که بسرعت رشد پیدا کرده بود، گرایش پیدا کرد و تنها به یک گونه فلسفه جدیدی تمکین کرد، بنام فلسفه علمی.

فلسفه تا قبل از رنسانس فلسفه الهی- فلسفه ماورائی - متافیزیکی و ایده‌آلیسم بود. فلسفه ماورائی یا فلسفه اولی (متافیزیک) را نباید با فلسفه الهی (تئوری) اشتباه کرد. مثلاً "اگر کسی بگوید حقیقت ماده چیست از فلسفه ماوراء یا حکمت اولی صحبت کرده است."

پرداختن به حقیقت رموز هستی و آفرینش فلسفه ماورائی است. حقیقت هستی، ماده غایت و معنای واقعی انسان، علت و کیفیت خلقت. مقصود نهائی عالم... یا وقتی می‌گوئیم ایده‌آلیسم، مقصود خدا شناسی نیست. خیلی از ایده‌آلیستها مادی هستند. مثل هگل که بعد از افلاطون بزرگترین ایده‌آلیست است.

فلسفه علمی چیست؟ فلسفه علمی از بن بست علم بوجود آمد. علما به مشکلاتی برخوردند که ناچار شدند به فلسفه متوسل شوند. بدین ترتیب که علم در قلمرو تحقیقات خود بجائی میرسد، که برایش مسلم بود و می‌توانست قانون کشف کند، تکنیک بسازد، ولی گاه بهمرزی میرسید که نمی‌توانست بطور قاطع در آن پا بگذارد. و بطور تجربی درباره اش تحقیق کند. ناچار نظر میداد، حدس میزد و همین نظریات و حدسیاتی که دانشمند بعد از مرز روشن تجزیه و تحلیل و کشف قوانین مسلم علمیش ابراز میکند، فلسفه جدید را بوجود آورد. بررسی کلیات علمی. تحقیق درباره ارزش معرفت نسبت بحقایق عالم و صحت و سقم معلوماتی که کسب میکنیم، بهررسی ارزش خود علم. و نیز

روش های گوناگون تحقیق (متدلوژی نظریات در باب روح علمی . بینش علمی و اقسام معرفت و همچنین مباحث خاص فلسفه بر مبنای معلومات و مقدمات علمی (نه عقلی) فلسفه علمی را تشکیل میدهد .

فرضیات کلی را در علوم نیز از مباحث مربوط به فلسفه علمی میدانند مثلا " در کارهای انیشتین می بینیم راجع به نور صحبت میکند . و میتوان بدین وسیله راجع به فاصله ستارگان ، وزن آنها و مسیر حرکت آنها و ذرات نور قانون داد . اما همینکه باین میرسیم که این عالم ماده چیست ؟ بن بست آغاز میشود . در آزمایشگاه این قوانین و امکانات علمی از کشف این حقیقت عاجزند . از طرفی با اینهمه دانستی های علمی درباره عالم مادی چه کنیم ؟ از روی این رویدادها احساس میکنیم ، می پنداریم ، گمان میکنیم ، حدس می-زنیم ، و به یقین نزدیک میشویم و تقریبا " مسلم می پنداریم یا احتمال خیلی ضعیف می دهیم ، که شکل عالم ماده کروی یا بیضی شکل است . از طرفی این حرف را که میزنیم علمیت ؟ نه ، چون نمیتوان تجربه کرد . از طرفی فلسفی است ؟ نه . چون ذهنی نیست و بدلیل عقل بدان نرسیده ایم . یعنی مثل فلسفه ارسطوئی نیست ، بلکه بر اساس داده های مسلم علمی یک مجهول ماورا علمی را طرح کرده ایم .

همیشه این استنباط یک ضریب احتمال دارد . احتمالا " ، به احتمال قوی قریب به یقین . . .

قلمرو فلسفه علمی چسبیده بمرز علم است و دانشمند در باره اش حرف میزند ، نه فیلسوف ، و هرچه زمان پیش میرود ، علم قلمرو فلسفه علمی را بیشتر اشغال می کند . آیا زمانی خواهد رسید که این قلمرو یکسره بدست علم افتد ؟ به این سؤال فقط خوشبین ها (که غالبا " ساده لوحان به کم قانع اند) می-توانند پاسخ دهند . واقع بین ها نمیدانند . یکی از خصوصیات واقع بین آن است که نمیدانم هایش از میدانم هایش بیشتر است . برعکس نیمه روشنفکران که اصلا " نمیدانم را بو نکرده اند . (۱)

(۱) . این نیمه روشنفکران ، که تازگی بوی حرفهای تازه ای از طریق ترجمه های

عامل دوم: علوم امروز اختصاصی شده است. مثلاً "انسان که یک حقیقت کلی است درصد شعبه مجزا از هم مورد تحقیق واقع میشود و نتایجی جدا از هم بدست میآید. اما این نتیجه های کلی که در شعبه های مختلف در مورد طبیعت و یا انسان بدست می آید، باید بر روی هم ریخته شود و یک معنای کلی از آن کشف گردد. آنوقت تعریف کلی در فهم و معنای واقعی انسان یا معنای کلی طبیعت بدست داده شود.

اما از میان این علما کدام حق دارند، درباره انسان کلی یا طبیعت کلی اظهار نظر کنند؟ (۱)

هیچکدام، چون چشم پزشک تنها میتواند درباره چشم صحبت کند، نه انسان کلی، و همچنین است فیزیولوژیست، روانشناس، جانورشناس، مورخ، ادیب، جامعه شناس، نژاد شناس...

پس خود انسان معطل میماند. بنابراین نیاز به یک فلسفه علمی داریم، و آن شناختن طبیعت یا انسانست. ولی این فلسفه براساس کشفیات رشته های گوناگون علمی انسانی یا علمی طبیعی استوار است.

عامل سوم، نیاز انسانست به فلسفه: علم هرچه بگوید، انسان از خودش نپرسد که مساله مرگ و زندگی چیست؟ معنای حیات و جامعه و رسالت بشر و

— نیم بند فارسی بدماغشان خورده و چندتا اسم خاص را هم از آن دنیا بی آنکه بشناسند، بلغور میکنند. مثل بوقلمون های نر چنان پر باد راه میروند و حکیمانه بعالم و آدم نگاه میکنند که از ته دل به خوشبختی شان غبطه میخورم. یک انگستانه آب میگیرند و با سه چهار قطره حرف تازه پر میشوند و احساس اشباع میکنند. و حتی سر رفتن و سعادت نیز یعنی همین، نیاز خلاء، کمبود و احساس دوری راه و سختی صعود دردآور است (۲). پیداست که مقصود از کلی در اینجا آن کلی ذهنی عقلی در فلسفه قدیم نیست. مقصود یعنی انسان عینی واقعی. یعنی حقیقت تمام و کامل انسان، نه فیزیولوژی انسان، بیولوژی انسان، اعصاب انسان، روانشناسی انسان، تاریخ انسان، جامعه شناسی انسان، نه خود انسان.

هستی و حقیقت عالم چیست؟ امکان ندارد.

انسان همیشه نیاز داشته که در هر حال و در هر شغلی این سئوالات را از خودش بکند. ابتدا حرفها به مسخره گرفته شد. ولی باز هم این سئوالات طرح گردید. انسان همیشه بگفته های فیلسوفان بیشتر گوش کرده تا علما. همیشه نظریات سارتر و نیچه بیشتر خوانده میشود، تا نیوتن و جان لاک. این سئوالات را نمیشود از نهاد خود بیرون راند، مگر اینکه انسان دیگری خلق شود. از این رو همین فلسفه ای که بعد از قرون وسطی محکوم شد. دو مرتبه حتی بیشتر از قرون وسطی و حتی یونان قدیم اوج گرفت. اگر در آن موقع این سئوالات فقط بین علما و فلاسفه طرح میشد، امروز در میان مردم کوچه و بازار هم رواج یافته است. امروز بحران فلسفی بسیار شدیدتر و وسیع تر از قرن چهارم و پنجم و ششم قبل از میلاد که در شرق و غرب جهان یکباره بروز کرده بود. (۱) (زردشت، بودا، کنفسیوس، لائوتو، سقراط، ارسطو، افلاطون، اپیکور، رواقیون و... همه مذاهب بنیادی بزرگ عالم و همه مکتبهای اساسی فکری در این دوره بوده است) اروپا را فراگرفته است بطوریکه بزرگ انسان امروز بهره‌علتی که باشد، یک بحران شدید فلسفی است.

در قرن ۱۹ در آلمان که از همه کشورهای دیگر علمی تر و صنعتی تر و غیرمذهبی تر بود. این بحران با شدت بیشتری پدیدار گردید. یعنی بهمان شدتی که بحران فلسفی جهانی در قرون ۴ و ۵ و ۶ قبل از میلاد (طبیب سرشت ملتها در شرق بصورت مذاهب و در غرب بصورت فلسفه‌ها) باین سئوالات انسانی پاسخ می داد. در قرن ۱۹ اروپا و بالاخص آلمان دچار چنین

(۱). من سال گذشته در ضمن تاریخ ادیان و افکار به این واقعیت بسیار حساس و بزرگ پی بردم که در تاریخ بشر این دوره برجستگی ممتازی دارد. و علت آنرا دردها و نیازهای تازه ای میدانم که مالکیت و تمدن و اجتماع که در این دوره بمرحله رشد یافته ای درعالم میرسد، به جان بشر ریخته و در شرق پیغمبران بزرگ و در غرب فلسفه بزرگ را برانگیخته است.

بحرانی میشود. در حالیکه علم از همه جا پیشرفتش بیشتر است و فلسفه باید بیشتر از هر جای دیگر و هر وقت دیگر مطرود میبود.

چهره های تابناک فلسفی قرون جدید یادآور آتن دوره ارسطو و افلاطون و اپیکور، لوسیپوس و دموکریت ... اند.

دکارت، هگل، نیچه، کانت، شیلر، برگون، دورکیم، باخ، مارکس، پلخانوف، ژان ژورس، یاسپوس، انگلس، هایدرگر، کیرکه گورد، ویلیام جیمس، الکسیس کارل، سارتر راسل، گنون، لایپ نیتز.

حمله ای که علم و علم پرستی (سیانتیسم) به فلسفه کرد، می بایست فلسفه را در جامعه هائی که علم نیرومندتر بود، تضعیف مینمود.

اگر قرار باشد فلسفه ای بوجود بیاید، باید در شرق و یا لاقا در ایتالیا و اسپانیا و یا لاقا در فرانسه بوجود بیاید. اما برخلاف انتظار، می بینیم که بیشتر در آلمان بوجود می آید و از همه مهمتر، ایده آلیسم رشد میکند. و بزرگترین ایده آلیسم بعد از افلاطون و هگل بوجود می آید.

هگل مادر بسیاری از مکتبهای فکری و فلسفی امروز دنیا است. حتی فلسفه های ضد هگلی مثل مارکسیسم خود زاده هگل و متأثر از فلسفه او میباشد. (شبهت میان هگل و شیخ احمد احسانی خود ما ...).

مارکس که جزء مخالفین سرسخت هگل است، در جوانی بعنوان شاگرد او به تبلیغ فلسفه هگل می پرداخت و بعد هم که در بزرگی کاملاً روی از هگل گردانیده، ضد هگلی میشود و مکتب (ماتریالیسم علمی) را طرح میکند. بیشتر از همه مکتبها تحت تاثیر مکتب ایده آلیسم هگل است و مکتب هگل را صاف و پوست کنده در مکتب ماتریالیسم خود می آورد.

چنانکه در ماتریالیسم دیالکتیک مارکس همان اندیشه های هگل رامی بینیم که فقط جهتش عوض شده است. به قول مارکس، وی مخروط هگلیسم را وارونه کرده و بر روی قاعده اش قرار داده است. در فلسفه جدید، باز اندیشه محض حرف میسازد. البته از علم کمک می گیرد. ولی رسالتش پاسخ گفتن به بزرگترین نیازهای بشریست، که بشر قرنهاست از طرحش غافل نمی شود، ترکش

نمی‌کند ، بلکه جدی تر این نیازها را طرح میکند . درد فلسفی ، یک درد تازه است . بمیزانی که زندگی مرفه تر میشود ، سئوالات فلسفی جدی تر طرح میگردد . و اساسی ترین مسائلی که در قرون جدید مطرح شده و اندیشه انسان امروز را ساخته ، عبارت است از :

- ۱- ماتریالیسم دیالکتیک (فلسفه مادیت براساس منطق دیالکتیک) .
- ۲- سوسیالیسم .
- ۳- داروینیسم .
- ۴- فرویدیسم .
- ۵- نسبیت .
- ۶- اگزستانسیالیسم .

ما در نسبیت، فیزیک و در فرویدیسم ، روانشناسی و در داروینیسم ، علم فیزیولوژی و در سوسیالیسم ، اقتصاد ، و در ماتریالیسم ، دیالکتیک فلسفه را می بینیم . و می بینیم که مسایل علمی جزء اساسی ترین مسائل فلسفی امروز شده است . حتی اقتصاد ، رسالتش هم شان مسائل فلسفه ماوراء قرار گرفته است . فرویدیسم : فروید اولین روانشناسی است که به یک اطاق در بسته که همواره درش بروی بشر بسته بوده ، روزنه ای باز کرده است . با شهامت خاصی چون این روزنه بمنزله بازکردن یک روزنه بدرون آدمی است . البته انسان همیشه بدرون خود توجه داشته ، اما بوسیله مذهب و فلسفه ، نه بوسیله علم . فلسفه می گفته روح چیست ؟ و دین می گفته چطور روح را از رذایل پاک کنیم . اما فروید ، غیر از اینهاست . من با وجود اینکه بفروید عقیده ندارم ، اما بنظر من فروید بزرگترین نابغه بشریست که با هیچیک از نوابغ علمی دیگر شبیه نیست . رشته های دیگر کم کم و تکه تکه بوجود آمده اما فروید با یک لگد در یک گنجینه را ، باز کرده و دنیای علم را دو برابر ساخته . (جریسان سخنرانی فروید در مجلس و عکس العمل حضار و تعریفی که در مورد او شد ، که فروید آنچنان سخن می گفت که گویی یا مستمعی ندارد و یا مستمعش با شرف فراوان به گفته های او گوش میدهد .)

پایه روانشناسی در قدیم معرفت النفس بود، اما این علم با روانشناسی فروید خیلی فرق دارد.

تحلیل درباره سکسوالیته که اساسی ترین تئوری فروید است، از مسائل مهم میباشد. متاسفانه فروید، عوام زده شده و مطالبش که عمق خاصی دارد، بر زبان هر کس جاری گردیده و مبتذل شده است. از جمله قربانیان عوام-زدگی مارکس را میتوان نام برد.

اصولا "چهار رشته، از رشته های فرهنگ بشری از نظر تماسی که با عموم دارند، بزودی دچار عوام زدگی میشوند: مذهب، سیاست، علوم اجتماعی و هنر. تقریباً از میان تصدیق داران، یا روزنامه خوانها، هیچکس دیده نشده است که خود را در این چهار رشته متخصص و صاحب نظر نداند. بمیزانی که از آن هیچ نمیدانند، درباره آن هیچ نیست که ندانند.

سکسوالیته فروید که بمعنای (غریزه جنسی) ترجمه شده، آنطوریکه فروید میگوید، باین معنی نیست و باید ترجمه کرد که:

سکسوالیته عبارتست از یک احساس لذت خاص روحی از تماس با دیگری.

تماس با دیگری یعنی چه و چطور؟ دو نفر پشت میزی می نشینند و باهم

حرف می زنند و از هم صحبتی هم لذت می برند.

این سکسوالیته است. حتی پدری که هنگام مرگ آرزو می کند. و آرزو

دارد که در آغوش فرزندش بمیرد، یک احساس سکسوئل دارد.

بنابراین احساس جنسی سکسوئل است، اما هر سکسوئلی احساس خاص

جنسی نیست. وقتی بچه پستان مادر را می مکد، یک احساس سکسوئل دارد،

نه احساس جنسی. همچنین است وقتی روی یک مخمل دست می کشیم.

فرویدیسم نه تنها بر مبنای روانشناسی قرار گرفته، بلکه سبب ایجاد

پسیکانالیزم شد. یک روح داریم و یک نفس، که بوعلی آنرا روان و ایمن را

جان معنی کرده است. نفس پاسبان عبارتست از نیروی بیولوژیکی حیات، که

سبب حرکت موجود زنده میشود.

روح یا روان عبارت است از نیروی معنوی که در انسان هست. بالاترو

مجردتر و مقدس تر از نفس، منطق، عقل، فهم و درک از صفات روح است، نه نفس.

پسیشه که فروید عنوان کرده، عبارت است از نیرویی که تمام این حالات روحی و روانی، از عقده ها و بیماریها و حساسیتها و همه مربوط بآنست. (که واقعا " چه باشد و چه نباشد، این آثار محسوس است و قابل مطالعه). درحقیقت پسیشه، وجدان خاص آدمی است. در حالیکه روح به عقل و منطق کار دارد. ولی پسیشه باین کار ندارد. نفس به زنده ماندن و (پسیشه) به حساسیت های روح و عقده های آدمی کار دارد. اما چون ما کلمه ای برای (پسیشه) نداریم، آن را بغلط روان معنی کرده ایم.

پسیکولوژی کم کم تبدیل به پسیکانالیزم میشود. یعنی تحلیل (پسیشه) و تحلیل (پسیشه) کم کم دست اندازی می کند به مذهب و فلسفه و بانسان یکی از بزرگترین مسائل فلسفه خواب و تعبیر خوابها بود. اما اینکار را حالا پسیکانالیزم انجام میدهد. یکی دیگر از مسایل فلسفه و مذهب روح مجرد از بدن بود، که خودش بعنوان یک نیرو کار میکند اما اکنون پسیکانالیزم آن را مطرح می کند. و طرز شکل گرفتن (پسیشه) در درون انسانی که در جامعه و محیط کار میکند، تا حد زیادی ما را در شناخت انسان و معنویت های انسانی کمک میکند. و بیشتر از این دست اندازی بمذهب و انسان شناسی کرده و در آن دخالت در تحلیل پسیکانالیستی معنویات اخلاقی در انسانست.

مثلا " پیوندهای مقدس مثل محبت مادری، وطن و پدر و اخلاق و پرستش و عشق و ارادت... که در ما جنبه معنوی و فلسفی داشت، امروز پسیکانالیزم میخواهد، براساس (سکسوالیته) قرار دهد، یا براساس تحلیلات منطقی و مادی. پس فروید پسم در یک جهت کوشش کرده و میکند. که از چهارچوب قلمرو محدود علمی بدر آید و ابعاد مذهبی و فلسفی و هنری انسان را وبالالخص قلمرو اخلاق و معنویات اخلاقی را در انسان براساس قوانین پسیکانالیزم که مبنایش سکسوالیته است، تحلیل منطقی بکند و از طرفی سکسوال کمردن قلمروهای مقدس ماورایی، که در ما بصورت اصول منزل آسمانی تلقی میشد،

بصورت پدیده علمی معمول حتی پست تلقی و تحلیل میشود . و این است که
پسیکانالیزم و فرویدیسم بزرگترین تاثیر را روی تبدیل معنویات اصیل در انسان
به عادیات علمی و تبدیل معنویات مجرد به پدیده های طبیعی مادی داشته
این نقش هم در زندگی معنوی انسان امروز هم سست کردن پیوندهای روحی و
روانی انسان و هم در تنزل روحی انسان کنونی مشهود است . و همچنین—
پسیکانالیزم وقتی بسیاری از مقدسات اخلاقی را بصورت سکسوالیته مطرح کرد.
بسیاری از مقدساتی که سکسوالیته هم بآنها پرداخت ، در نظر انسان متزلزل
شد . و بسیاری از مقدسات که تا بحال بصورت مقدس باقی مانده است ، متزلزل
شد .

منطق صوری منطق ثبوتی

من شخصا "معتقدم که ایمان و هدف نه تنها مغایر پیشرفت علم و تکامل آزاد هنر نیست که عامل حیات بخش آنست ولی تعصب تنگ نظرانه و کار دستوری غیر از آن است و بیطرفی و آزادی علمی و هنری گریز دروغی—ن از مسئولین انسانیت و بیگاری برای قدرت های اسیر کننده نه آزادی فکر و علم و هنر.

بنابراین سوسیالیسم که یک مکتب طبقاتی اقتصادیست، برای تحقق و اثبات عقاید و هدفهای خود از نظر فلسفه به ماتریالیسم، از نظر جامعه شناسی به اصالت جامعه (نسبت به فرد در برابر اندیویدوالیسم)، تضاد طبقاتی و زیر بنای تولیدی و از نظر فلسفه تاریخ به جبر و طی بجبری مراحل معین و متکامل تاریخی و خوشبینی تاریخی و از نظر انسان شناسی به اصالت کار اقتصادی (در برابر فکر، اراده، احساس، غریزه جنسی (فروید) و اشراق عرفانی مذهبی و غریزه اجتماعی، نژاد، جغرافیا، روح، تضاد ثنوی، وجدان بشری، فطرت و طینت) (انسانی...) و بالاخره از نظر منطق به دیالکتیک معتقد است.

منطق صوری که منطق ارسطویی نام دارد، چه وی تدوین کرده است، یک منطق عقلی و ذهنی است. به طرز عمل ذهن در رسیدن از مقدمات معلوم به

نتایج مجهول که استدلال و برهان و بطورکلی تفکر عقلی است ، مربوط است .
از این است که آنرا " ابزار قانونی بی برای حفظ عقل از خطا در فکر " تعریف
کرده اند .

این منطق صوری است ، از آن رو که به حقایق و بررسی پدیده ها
نمی پردازد ، بلکه فرم حرکت ذهن و روابط مفاهیم ذهنی در عمل تفکر و
استنتاج عقلی را مشخص میکند . این منطق ذهنی است (در برابر علمی و
واقعی) . زیرا بکار ذهن کار دارد ، نه به واقعیات عینی خارج از ذهن .
این منطق ثبوتی و استاتیک است (در برابر منطق متحول و دینامیک) و
بر اصل ثبوت و عدم تغییر واقعیات مبتنی است . حرکت و تغییر مفاهیم و مصادیق
عینی را نمیتواند بفهمد .

برای او انسان یک حقیقت کلی معین و ابدی است ، این منطق تجریدی
است و مطلق بین . زیرا واقعیات عینی را از روابط پیرامون و محیط و تغییریکه
نسبت به زاویه های مختلف دید پیدا میکنند ، جدا میسازد . و بطور مطلق و
مجرد از محیط در نظر میگیرد .

در این منطق انسان ، حیوان ، زندگی ، عقل ، عدالت ، ظلم ، اخلاق ،
خیر ، شر ، همگی حقایق کلی مجرد و مطلق اند . این منطق از یونان بوسیله
ارسطو وارد فرهنگ و تفکر اسلامی و همچنین مسیحیت قرون وسطایی گردید .
و موجب رکود و جمود فکری گردید . آنچه را ناشیانه غالباً " بگردن مسیحیت
می افکنند ، یا بطورکلی مذهب ، در حالیکه خود مذهب و بخصوص مسیحیت
نیز همچون علم و هنر و فکر و زندگی اجتماعی قرون وسطی ، قربانی همیمن
منطق ذهنی استتیک و عقیم و مطلق پرست و کلی باف بوده است .

گناه را باید بگردن ارسطو افکند نه مسیح . بگردن منطق جمودی صوری
بیگانه با واقعیت ، نه مذهب . زیرا مسیحیت از قرن پنجم و ششم بر غرب مسلط
شد . یعنی تقریباً " هزار سال پس از ارسطو و در این هزار سال پیش از قرون
وسطای مذهبی ، این منطق مگر چه معجزه ای کرد ؟ وانگهی در قرون جدید و
نهضت رنسانس ، منطق ارسطویی را کنار گذاشته ، پیش رفتند ، نه مذهب را .

اسکولاستیک مسیحیت ارسطوزده است، نه مذهب مسیح را جز بیک منطقی را عوض کرد نه مذهب را. در اسلام نیز از هنگامیکه فلسفه و منطق ذهنی و تجریدی و کلی بافی عقلی بر فکر و بینش اسلامی تسلط یافت، توقف آغاز شد.

کلام رسمی و اصول فقهی و تفکر فلسفی و تعقل صوری منطقی و تصوف مدرسی روح انقلابی و بینش واقع گرای متوجه طبیعت و جامعه و جزئی بینی و اصل مشاهده و نظر در پدیده های طبیعی و تحولات مادی و تاریخ و سرنوشت ملل و اجتهاد آزاد را که اسلام اولیه و قرآن القاء میکرد، در قالبهای تعیین شده و اصول ثابت تدوین شده و کلیات مجرد ابدی و لایتغیر ریخت و در عین اینکه تمدن و فرهنگ غنی میشد، روح انقلابی و فکر خلاق متحول واقعیت بین اجتماعی اسلامی میمیرد. و خلاصه اسلام ابوذری به اسلام ابوعلی و پارسایی عمار به زهد باپا طاهر عریان و تشیع مالک اشتر به تشیع عضدالدوله و شاه عباس، و تفکر شیعی کمیت و ابن سکیت به مکتب علمی خواجه نصیر و شیخ بهایی و مجلسی، و عرفان علی به تصوف حلاج و بالاخره توحید عملی و ساده و بیناکننده و تعهد اجتماعی آور بلال، به توحید عقلی و پیچیده و گیج کننده و فلسفی و ذهنی فوق طبقاتی و دور از زندگی امام فخر رازی و ملا صدرا و

منطق به چه (صورت) حقیقتی را اثبات میکند، استدلال میکند، یعنی از معلوم بمجهول میرود؟

بسه صورت: قیاس - استقراء و تمثیل.

۱- قیاس: شکلی است که دو مقدمه معلوم را پهلو می چینند و از آن دو نتیجه میگیرند.

یکی مقدمه کبری (بزرگتر) و دیگری مقدمه صغری (کوچکتر) . مثلاً " ۱- انسان می خندد (کبری) ۲- حسن آقا می خندد (صغری) پس حسن آقا انسان است (نتیجه) .

چنانکه می بینیم در اینجا فکر از کلی (انسان) بجزئی (حسن آقا)

۲- استقراء: و آن اینکه جزئی جزئی های یک نوع یا بیشتر افراد یک کلی را رسیدگی کنیم . بعد وجه مشترک این افراد را که کشف کردیم بهمراه یعنی بآن نوع کلی تعمیم دهیم و آنرا یک قانون تازه ، یک کشف علمی درباره این نوع تلقی کنیم . مثلا " : صد هزار پرنده را می گیریم ، یکایک نگاه می کنیم می بینیم از پیش از یک میلیون پرنده صد هزار جزئی یا فرد را که ما دیده ایم همه تخم میگذارند ، بعد می گوئیم نوع پرنده (کلی) تخم میگذارد . در این جا برعکس قیاس فکر از جزئیها به کلی میرسد .

۳- تمثیل: جزئی را با جزئی ، یعنی فرد را با فرد می سنجیم و هر حکمی را که بر یکی صادق است بر آن دیگر هم اطلاق میکنیم مثلا " : میگوئیم کره زمین (یک فرد از نوع کرات آسمانی که دارای موجود زنده است نیروی جاذبه دارد ، ازت دارد ، اکسیژن دارد و آب دارد . کره مریخ هم که نجوم میگوید جاذبه دارد ، ازت و آب و اکسیژن دارد ، یعنی مثل زمین است . پس کره مریخ دارای موجود زنده است .

ما این جزئی (زمین) را با آن جزئی (مریخ) سنجیدیم و دیدیم مریخ هم مثل زمین است (تمثیل) . و حکم دادیم که آنجا هم حیات هست . این سه شکل ، سه فرم منطق است که ارسطو هر سه را گفته است . اما ارسطو قیاس را بهتر میدانند ارسطو معتقد است که نتیجه قیاس قطعی و درست است . اما نتیجه استقراء مشکوک است . چون تمام افراد یک نوع را نمیتوان استقراء تام کرد . ولی در قرون جدید ، استقراء را بجای قیاس انتخاب میکنند .

دیالکتیک چگونه عقاید را بررسی و رسیدگی می کند؟

گفتیم که دیالکتیک بطرز کار (ذهن) کار ندارد ، بطرز کار (عین) یعنی عالم خارج از ذهن ، واقعیت ، پدیده های هستی کار دارد . هراکلیتوس می گوید " در یک رود دوبار نمی توان وارد شد (زیرا بار دوم نه رود همان رود است و نه فرد همان فرد) و این اصل دیالکتیک است یعنی تنها چیزیکه در جهان ثابت است تغییر است . عامل تغییر و تحول (حرکت تکامل اصلی) تناقض و تضاد است که موتور طبیعت است . چون اگر تناقض نباشد تغییر و تحول و تکامل و تحول نیست ولی اگر تناقض باشد همیشه جنگ هست و همیشه تحول هست و همیشه تغییر است . فیزیک هم این را ثابت می کند که تناقض وجود دارد . مثلاً " اتم جمع ضدین است (بار مثبت پروتون و بار منفی الکترون) و نیز نیروی جاذبه و دافعه (جذب و گریز از مرکز) . این دو را که نفی می کنند اتم اثبات می شود . این دو نیرو که با هم جمع می شوند حرکت اتم را پدید می آورند .

بنابراین می بینیم برخلاف منطق که جمع ضدین را و جمع و رفع نقیضین را محال می داند دیالکتیک آن را نه تنها ممکن بلکه واجب می شمارد و یک اصل مسلم واقعی (۱) .

(۱) . غالب روشنفکران به دفاع از دیالکتیک به منطق حمله می کنند که به حظ جمع ضدین و جمع و رفع نقیضین را محال می پندارد و در برابر از دیالکتیک جانبداری می نمایند در صورتیکه نمی دانند این دو مسئله دژ برابر هم نیست ، منطق مساله را در ذهن مطرح می کند و بطور مجرد و مطلق و درست هم هست و دیالکتیک آنرا در واقعیت خارجی و عینی مطرح می کند . وانگهی این دو بیک گونه مساله ضدین و نقیضین و جمع و

این تناقض در هر موجودی هست . جهان طبیعت - حیات - تاریخ - جامعه - و افکار و احساسات همه صحنه نبرد دیالکتیکی اضداد است :

این جهان جنگست چون کل بنگری ذره ذره همچو دین با کافران
موج لشگرهای احوالت بییــــن هریکی با دیگری در جنگ و کین

حتی این تناقض در روح و اندیشه و معنویات هم هست . مثنوی همه جا از جنگ بین خیر و شر ، خدا و شیطان و کفر و دین ، بیماری و سلامت . . سخن می گوید و آنرا حکمت آفرینش و عامل اثبات حق می شمارد .

در اسلام خلقت انسان یک ساخت دیالکتیکی دارد (لجن و روح خدا) و تاریخ نیز جریان جنگ دو قطب حق و باطل ، مردم و مترف است . برخلاف

- رفع آنها را تلقی نمی کنند و این است که هر دو نظر درست است مثلاً " میوه نمی تواند در عین حال شیرین است تلخ هم باشد اما می تواند نه شیرین باشد و نه تلخ ، ترش باشد . (رفع ضدین ممکن است) و یک شیئی نمی تواند در عین حال هم موجود باشد و هم معدوم (جمع نقیضین محال است) نیز نمی تواند نه موجود باشد و نه معدوم (رفع نقیضین هم محال است) اما در عالم خارج دیالکتیک در متن یک شیئی ضد آن را می بیند که با آن در جنگ است و با رشد خود به نفسی آن می پردازد چنانکه زندگی بمیزانی که رشد می کند مرگ را در آستین می پروراند و به تعبیر علی بزرگ " مرد با هر نفسی که بر می آورد قدمی به مرگ نزدیک می شود " (نفس در عین حال که زندگی می آورد مرگ را نیز به پیش میراند) . اگر دو غیر همنام هم را جذب کنند پس چرا الکترونها به پروتونها نمی چسبند ؟ بخاطر نیروی گریز از مرکز (بنا بر این برایند نیروی گریز از مرکز و نیروی جاذبه پروتون حرکت را بوجود می آورد) ولی آنچه مهمست اینستکه اولیــــن حرکت را که داد ؟ ؟ ؟) .

آنچه می گویند اصولاً "فکر دیالکتیکی مبنای منطقی بینش شرقی و مذاهب شرقی است و روشنفکران جدید ما غالباً "منطق دکماتیک و ثبوتی ارسطویی را چون در فلسفه اسلامی وارد شده خیال می کنند منطق شرقی است یا منطق مذهبی .

براساس این جنگ دائمی ناشی از جمع تناقض ما بروشنی بنام دیالکتیک می رسمیم که اگر بتوانیم متدش را کشف کنیم می توانیم مسیر عالم را تعقیب کنیم و چون جامعه هم براساس بینش مادی همچون یک واقعیت مادی و طبیعی رشد می کند (و نه طبق خواست افراد یا مردم و نه بطور تصادف) بنابراین جامعه هم یک پدیده طبیعی است و براساس دیالکتیک (تناقض) رشد مینماید. جامعه براساس دیالکتیک نمی تواند درحالت کمون بماند و ضد کمون در خود بوجود نمی آورد . و به همین ترتیب اشتراک اموال ضد و نقیض خودش یعنی مالکیت خصوصی را در خود ایجاد میکند و بعد سرواژی و فئودالیسم بوجود می آید و فئودالیسم که ساکن و براساس مبادله جنس با جنس است ضد خودش که بورژوازیست و متحرک و براساس مبادله کالاهای دستی متکی است بوجود می آورد و سپس بورژوازی کاپیتالیسم و کاپیتالیسم مرگ خود یعنی پرولتاریا را بوجود می آورد .

بطور کلی سوسیالیسم عبارتست از مرحله ای که دارای این خصوصیات است:

۱- مالکیت بر ابزار تولید و سرمایه و توزیع در اختیار جامعه است .

۲- از هرکس مطابق استعداد و هرکس مطابق نیازش .

۳- جامعه ای فاقد طبقات .

۴- از میان رفتن دولت .

چرا دولت وجود ندارد؟ زیرا فلسفه پیدایش دولت از بین می رود زیرا فلسفه دولت در تاریخ عبارتست از دستگامی که طبقه حاکمه برای ادامه وضع موجود و حفظ روابط اجتماعی که موقعیت آنها را تثبیت می کند در جامعه پدید می آید . یعنی دولت عبارتست از وسیله و ابزار طبقه حاکمه .

هیات حاکمه همان دستگاه حکومت است و طبقه حاکمه طبقه ایست که در

جامعه مسلط بر طبقه محروم یک فرد که مالک ابزار یا منبع تولید است عضو طبقه حاکم است ولو سیاسی هم نباشد. پس طبقه حاکمه هیئت حاکمه را بوجود می آورد و چرا احتیاج به چنین دستگاهی دارد؟ زیرا در جامعه طبقه محروم که نقیض (آنتی تز) هست وجود دارد. و دستگاه دولت سلاح او در جنگ طبقاتی جامعه است. اما وقتی یک طبقه تشکیل بشود احتیاج به چنین دستگاهی نیست.

آیا آنچه مارکس ادعا کرده امکان دارد؟ خیر - زیرا اولاً "در تاریخ اگر چه حکومت آلت دست طبقه حاکمه بوده ولی در زمان حالا حکومت عبارتست از پاسدار جامعه بی طبقه در برابر دشمن خارجی تا وقتی که همه دنیا به سوسیالیسم بگراید. (حکومت مهدی) .

ثانیا - سوسیالیسم از وقتی شروع می شود تا وقتی تحقق پیدا کند نیم قرن طول دارد زیرا هنوز احساسات کند وجود دارد و باید دولت باشد تا با آن مبارزه نماید.

نظریه ثبوت و تحول ، شرقی است یا غربی

این اساس بینش و طرز تفکر و منطق خاصی است که اروپائیاها بخود منسوب میکنند . منطق دیالکتیک را از خود میدانند . در حالیکه اساس بینش شرقی است . اروپائیاها – بخصوص جامعه شناسان جدیدشان – دائما "میگویند: شرقی ثبوتی فکر میکند . یعنی برای هر پدیده ای و هر شیئی ای ، در منطقش خصوصیات می شمارد و تعریف میکند . مثلا " میگوید : ماده چنین است و انسان چنان . تعریف زمین این است و تعریف آسمان آن . این تعریف بدی است و آن تعریف خوبی . کینه چنین تعریفی دارد و عشق تعریفی چنان . . . برای هر کس و هر چیز تعریفی ثابت دارد . پس معتقد است که اینها همه پدیده ها و حقیقت های ثابتند . در حالیکه ما غربیها – برخلاف آنها – معتقد به تبدیل و تغییریم . معتقدیم که شیئی ثابت و ازلی وجود ندارد که هر لحظه در حال

به اشیاء دیگر است . حقایق ناپایدارند ، در حال شدن و زادن و مرگند .
بنابراین ، شرقی منطقی فکر میکند - به آن معنای منطق ثبوتی - و غربی
دیالکتیکی . همین است که زندگی غربی در حال حرکت و تغییر است و فکر
میکند که همه چیز را میشود انتخاب کرد و میتوان از بین برد . و انسان را قدرت
تغییر دادن هست . در حالی که شرقی همه چیز را مقدس و ازلی می بیند و بی
آنکه به امکان تغییر بیندیشد ، تسلیم است .

غربی که هرچه را اعتباری میدانند و در حال تغییر ، هجوم می آورد و
نابود میکند و میسازد و تسلط می یابد ، اما شرقی را سر ویران کردن و ساختن
نیست که ثبوتی می اندیشد .

همه این فرمایشات صحیح است ، اما برعکس . چرا که منطق ثبوتی از
ارسطو است و از قرن سوم است که وارد تاریخ اسلام میشود و منطق اسلامی نام
میگیرد و در حوزه های علمیه بعنوان منطق اسلامی تدریس میشود .

فکر اسلامی چیزی است و علوم اسلامی چیز دیگر :

دانشجویی میگفت : اینکه میگویند در " قرآن " نوشته زمین روی شاخ

گاو است و شاخ گاو روی خود گاو ! و گاو روی ماهی و ماهی روی آب ...

گفتم : کدام قرآن این را نوشته ؟

گفت : من خود ، پیش آدمی درس میخواندم که عربی و علوم قدیمه و

همچنین هیات تدریس میکرد . در کتاب هیات چنین نوشته بود .

گفتم : این هیات در اصل بابلی است و متعلق به هزار سال پیش از پیغمبر

اسلام .

این است که گاهی آنچه بعنوان علوم اسلامی تدریس میشود ، به اسلام

ربطی ندارد . ضمن علوم اسلامی صرف و نحو عربی هم خوانده میشود اما

دستور زبان است و به اسلام مربوط نیست - مثل دستور زبان فرانسه یا هر جای

دیگر - شعر جاهلی - معلقات سبع ، شعر شعرای فاسد جاهلیتی که اسلام با آن

مبارزه کرد - نیز تدریس میشود . پس اسلامی است ؟

منطق ارسطو ، از ارسطو است ، و ارسطو سیصد و خرده ای سال پیش از

مسیح بوده و هزار سال پیش از پیغمبر اسلام ، این چه ربطی به اسلام ، به تمدن اسلام ، به فرهنگ اسلام و بتاریخ اسلام دارد ؟

در تاریخ اسلام خیلی چیزهای دیگری هم هست . مثلا " کاشی کاری که جزو تمدن اسلامی است ، اما در قرآن آیا نوشته است ، کاشی کاری ؟ اینها به اسلام مربوط نیست ، و عجیب به اسلام آویخته و آمیخته اند و بزرگترین کار روشنفکر این است که مکتب اسلام را از چنگ تمدن و فرهنگ و علوم اسلامی برهاند . و اسلام را چنان بفهمد که " بلال " میفهمید ، نه چنانکه " بوعلی " یا " ملا صدرا " یا " محی الدین عربی " ، یا " غزالی " اسلام را چنان بفهمد که " ابوذر " این مسافر بیابان فهمید .

باید فرهنگ اسلامی را از فرهنگهایی که وارد اسلام شده است باز شناخت . اسلام را چنان بفهمیم و ایدئولوژیش را از فرهنگ و معارف اسلامی نجات دهیم . که بی شک معارف و فرهنگ اسلامی بسیار عزیز است و از افتخارات بشری است ، اما ایدئولوژی اسلامی چیز دیگری است .

تفاوت فرهنگ و معارف ، و ایدئولوژی ، دو اختلافی است که مثلا " ابوذر " با " بوعلی سینا " دارد . آنچه را که " بوعلی " میداند ، " ابوذر " نمیداند نه " قانون " را میفهمد ، و نه " شفا " را . و اگر " جوهر " و " هیولی " و امثال اینها را بخواند ، کله اش دود میکند . و چیزهایی را که ابوذر میداند و احساس می کند ، ابوعلی و ملا صدرا و محی الدین عربی - و دیگر نوابغی که در فرهنگ و تمدن ما کارهایی عظیم کرده اند - نه میدانند و نه احساس میکنند درد و بینش ابوذر چیزی است و درد و بینش " بوعلی " چیزی .

ما باید تکلیف اسلام را روشن کنیم که از کدام چشم باید ببینیمش . و قرآن را که میگشاییم با چشم علی (ع) ، ابوذر و بلال ، باید بخوانیم یا از چشم فلاسفه و عرفا و متکلمین و اخباریون بزرگ و محدثین و منطقیون و اصولیون و امثال اینها .

اینها را باید از هم جدا کرد و گرنه چنین میشود که منطق ارسطو جزو فرهنگ ما بحساب می آید و وقتی که علوم اسلامی میخوانیم باید منطق ارسطو

را نیز بخوانیم و اغلب هم متوجه نیستند که این منطق و فلسفه آتن است که با گردشی از اسکندریه و افلاطونیان جدید به اسلام آمده و تغییر و تکامل یافته است ، اما هرچه هست سررشته اش در آتن است . بینش یونانی است . اصول و منطقی است که ارسطو وضع - یا تدوین - کرده و از آن غربی است .

منطق شرق و دین شرقی - یا دین ابراهیمی که در این اصل مشتـرک است - براساس عدم ثبوت و تعیین اشیاء و جوهرهاست . اصل در بینش شرقی ، کسـون و فساد است . و کون و فساد ، بینشی دیالکتیکی است .

چون فیلسوف یونانی گفته است که " در یک رودخانه بیش از یکبار نمیشود وارد شد " . یعنی برای بار دوم نه آدم ، آن آدم است و نه رودخانه ، آن رودخانه پس دیالکتیک از یونان است .

گفتم اگر این " همه چیز در حال تغییر است " اگر منشاء فلسفه باشـد و مکتب فلسفی ، پس در اینجا ما همه فیلسوفیم که عمیق ترین و بدیهی ترین و مصرخ ترین تکیه کلامها مان " این نیز بگذرد " است . تمام دنیا رباط است . همه چیز از دری میآید و از در دیگر میگذرد کل شیئی هالک الا وجهه (همه چیز نابود میشود ، جز آنچه به او " گرایش دارد) این " او " چیست که ثابت است ؟

این بینشی تغییری است ، با تحول دائمی هر چیز و ناپایدار بسودن و دگرگون شدن هرچیز جهان را می بیند .

اصل تضاد که اصلی دیالکتیک است ، اصل بینش و فرهنگ شرقی است . در فرهنگ شرقی طبیعت دیالکتیکی است ، تاریخ دیالکتیکی است ، انسان دیالکتیکی است . یعنی براساس تضاد است .

"تاریخچه تضاد دبالکتیکی"

متاسفانه ما خیال می‌کنیم ، اصل تضاد در تاریخ فلسفه از "مارکس" آغاز
و به او ختم شده است ، چرا که اصلاً " به شجره* مسائل فکری در سطح جهانی

آگاه نیستیم ، در حالیکه در طول تاریخ از یونان گرفته تا هگل ، و از مذاهب و فلسفه هائی که حتی بنیانگذارانشان شناخته شده نیستند در هند و چین و ایران گرفته تا مذاهب پیشرفته و بزرگ مثل یهود و مسیحیت تا اسلام ، همه جهان و انسان را و جامعه و تاریخ را در اصل تضاد طرح کردند . و اصل تضاد اصولاً "یک اصل مسلم و عام انسانی است که در امتداد زمان و اعصار ، چه در شرق و تاریخ فلسفه شرقی ، و چه در غرب و تاریخ فلسفه غربی ، تنها و تنها جائیکه برای اولین و آخرین بار منطق تضاد به مادیت و مادیگری وصل شده در مارکس و فقط شخص اوست ، و پیش از او این اصل جزء ذات بینش ایده آلیستی و عرفانی و مذهبی بوده است ، چنانکه قبل از او ، و در اعتقاد نزدیکترین شخص به او ، استادش هگل که اصلاً " دیالکتیک جدید به شکل غربی اش مال اوست ، و در یونان که بنیان گذار دیالکتیک می باشد ، یک اصل صد در صد عرفانی است .

دیالکتیک " هراکلیتوس " در یونان ، دیالکتیکی است که با وجود پذیرش دو اصل ضد و نقیض که همه چیز را در حال تغییر و حرکت قرار می دهد ، به یک عنصر ثابت و متعالی تحت عنوان " لوگوس " معتقد است ، که همه حرکتها به او منجر میشود .

ماتریالیست ها در قرن نوزدهم ، " لوگوس " را که جزء اصول دیالکتیک است از متن دیالکتیک جدا کردند ، برای آنکه بشود آنرا به ماتریالیستی چسباند که اصلاً " لایتچسبکه

بهر حال این تضادها در قرآن ، توحید - شرک ، آدم - ابلیس . در تاریخ هابیل - قابیل و در جهت گیری ، نه در دو وجود ، الله در برابرش - طاغوت . درست آیات قرآن این دو صفت را در برابر هم مشخص می کند ، نه دو وجود را ، چرا که در برابر الله ، طاغوت وجود ندارد ، اینها بحث فلسفی نیست ، درس جناح اجتماعی و پایگاه اجتماعی انسانهاست .

ناس - در برابرش - ملاء ، مومن - کافر ، رشد - غی ، تقوی در برابر فجور " فالهمها فجورها و تقویها " آخرت - دنیا . . .

می بینیم در قرآن تمام تسلسل مفاهیم اعتقادی، اجتماعی، جهان‌شناسی تاریخ‌شناسی، و انسان‌شناسی را میشود با منطق تضاد و تقابل تعقیب کرد، و ضدش را یافت. و این نشان می‌دهد که اسلام مفاهیم را به صورت منطقی ارسطویی، مجرد و مطلق و تغییرناپذیر، در فضا، تعریف نمی‌کند در درگیری تعریف می‌کند. مثلاً "خدائی که فیلسوف تعریف می‌نماید. و تلاشهای گوناگون برای اثبات وجود خدا، در برابر چه کس؟ در برابر کسی که منکر خداست، پس دو تا درگیری وجود دارد، بین دو تا انسانی که یکی منکر وجود خداست و یکی مومن بوجود خداست، اما او که مومن بوجود خداست، خوب خدا هست، تمام شد، خدا هست، ابعادش اینجور است یا اینجور نیست صفاتش اینطور هست یا اینطور نیست رابطه اش با انسان این هست یا این نیست، تعاریفات فلسفی خیلی دقیق بالای علمی از خدا می‌کند، و بعد هم اثباتش می‌نماید، بعد هم می‌شناسیمش، تمام شد. اما اسلام، خدا را که مطرح می‌کند، بلافاصله یک درگیری در برابرش طرح می‌شود، یکی خدائی که در زندگی خصوصی من، جهتم را مشخص می‌کند، در زندگی اجتماعی طرفم را معین می‌کند، در ذهن یک بعد از ارزشها را در برابر یک بعد ارزشهای دیگر بجنگ می‌اندازد، می‌بینیم یک توحیدی است که ناگهان برخلاف توحید فیلسوف که اشخاص را تقسیم می‌کند به منکر خدا و معتقد بخدا، در اسلام حتی معتقدین به الله را به جنگ هم می‌اندازد.

"بلال" یک آدمی که یک کلمه فلسفه هم بلد نیست، یک کلمه علم نمی‌داند، تا توحید را می‌شنود و می‌فهمد که خدا یکی است، در عین حال می‌داند این اقرارش به وحدانیت خدا، یعنی رفتن بدرون خانه، شمشیر را برداشتن و به جان امیه بن خلف افتادن است، بنابراین مسئله توحید درمفرد بلال چه تلقی و مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ جز اینکه از نظر او اسلام، توحید را، حتی انسان را اساساً "بصورت مفاهیم مجرد، در درون کتاب فلسفه و علم مطرح نمی‌کند، بلکه در متن درگیری، جناح بندی و قطبی بودن زندگی جهان و انسان را معنی و تصدیق می‌کند، مسئله انسان هم در قرآن به همین

شکل مطرح می شود ، انسان چیست ، در فلسفه ، حیوانی است ناطق ، سپس هر حیوانی که ناطق شد می شود انسان ، تمام شد قضیه . انسانی است ذهنیت ساز ، خیلی خوب ، می نشیند ذهنیت می سازد می شود انسان .
در علم حیوانی است که روی دو پا ایستاده است ، کف دست و پیشانیش مو ندارد ، چانه اش عقب رفته و دمش هم افتاده است .

حیوانی است که ابزار می سازد ، بسیار خوب ، روباهی بقصد شکارکلاغی تعقیبش می کند ، کلاغ به بالای درختی بناه می برد ، روباه وسیله ندارد ، محروم می ماند ، خود را به مردن می زند برای اینکه نمی تواند از درخت بالا رود . اما انسان ابزار ساز است . تعریفش تمام شد ، پس جنس حیوان است ، و فصلش هم "ابزار ساز" تعریف کامل و جامع و مانع .

اما اسلام ، انسان را چه جور تعریف میکند ، تعریف دیالکتیکی بمعنای واقعی کلمه ، نه بمعنای خشک و بی روح و بی معنی و بی جهت ، کور جبری ، بلکه دقیقاً "آگاهانه و مسئولیت ساز ، انسانی که در متن انسان بودنش ، در متن وجودش ، جنگ است و در رابطه خودش با خودش و در نفسش با نفسش جنگ است یک جهت وجودیتش "ماره بالسوء" (فرمان دهنده به بدی) و جهت وجودی دیگرش "بالخیر" است . حالا قرآن می خواهد تعریف کند : و نفس و ما سواها (سوره شمس آیه ۸ به بعد) این نفسی (نفس بمعنی انسان است) که ما درستش کردیم ، راستش کردیم ، قسم به همین نفس و به آنچه که این را راستش کرد و درستش کرد فالهمها فجورهما و تقویها همین نفسی که در آن واحد فجور ، و در آن واحد تقوی دارد ، همین مقدس است و مورد قسم خداوند . یک نفس مجرد که تعریف منطقی ارسطویی داشته باشد نیست ، آنجوریکه ابن سینا می گوید نبست ، که بخاری شکل است و نمی دانم چقدرش مادی است ، چقدرش مجرد است ، از این حرفها نمی زند ، یک چیز عینی ، یک چیز واقعی ، یک چیزی که مسئولیت ایجاد می کند ، و در نفس ذات خودش در عین فجور ، تقوی است ، یک تعریف براساس تضاد (این در رابطه خودش با خودش) ، در رابطه خودش با دیگری مواجه با قطب ابلیس می باشد . در رابطه خودش با قطب

اجتماعیش در زندگی اجتماعی ، ملاء ، مترف .
یعنی همیشه در یکی از قطب های تضاد تعریف می شود ، نه مجرد کامل ،
فیکس ، لایتنیر و ثابت ، آنطور که منطق صوری ارسطوئی تعریف می کند .

" ماتریالیسم دیالکتیک "

یکی از مسائل حساس در قرن ۱۹ ماتریالیسم دیالکتیک است .
ماتریالیسم مکتب بسیار کهنه است و از دوره یونان باستان ریشه دارد .
لوس بوس ، دموکریت از ماتریالیستهای معروف یونان اند . بنابراین دو نوع
ماتریالیسم وجود دارد . یکی ماتریالیسم کلاسیک و دیگری ماتریالیسم مدرن .
برای شناخت تمدن جدید ، شناختن ماتریالیسم مدرن ضرورت دارد .
وجه مشترک ماتریالیسم مدرن و کلاسیک عبارت است از : انحصار عالم
هستی فیزیکی و حیاتی به ماده جامد محسوس و نفی اصالت هرچه غیر مادی و
ماورائی است .

ماتریالیسم مدرن بر یک مبنا قرار گرفت که کلاسیک ، آن مبنا را نداشت .
و برای همین بود که در گذشته مذهب ماتریالیسم ، یک مذهب بسیار ضعیف و
استثنائی بود . اما در قرن ۱۹ بشدت رشد کرده ، بطوریکه بسیاری از روشنفکران
و دانشمندان را متوجه خود نمود و حتی مذاهب را بشدت متزلزل کرد . چرا
ماتریالیسم توانست اینقدر قوی شود ؟

علم و بخصوص علوم تجربی و تمام علوم طبیعی و انسانی از مذاهب
جدا شدند و غیر مذهبی گشتند . و بنابراین ماتریالیسم که جزو فلسفه بود ،
با علوم همدست شد و بر آن تکیه کرد . و علم بکمک ماتریالیسم فلسفی آمد و

— عبارتست از مجموعه آثاریکه پیرو آن مبنا ، نه مثل کلاسیسم قوانین—
موضوعی ارسطو است ، و نه مثل رئالیسم قوانین موضوعی انسان ، بلکه
مبنایش احساس آدمی است .

آن را بقدری رشد داد که بزرگترین ضربه را به ماوراءالطبیعه زد و حتی سلاک بزرگترین نهضت‌ها در قرن ۱۹ و ۲۰ شد. سه عامل نیرومند ماتریالیسم را در عصر جدید رواج داد:

- ۱- بیزاری علم از کلیسا که آنرا دشمن خود میدید.
- ۲- انحصار علوم در شناخت و تحلیل ماده و انصرافش از همه مسائل معنوی و متافیزیکی که به تجربه و حس در نمی‌آیند، از قبیل خدا، روح، جهان دیگر و معنویات و اسرار و رموزی که دنیای قدیم را پرکرده بود. و روح‌زندگی و ارزشهای معنوی و اخلاقی انسان را ساخته بود.
- ۳- تناسب ماتریالیسم با جهان بینی قرون جدید و رفتن زندگی بطرف آنچه موجود است و نه آنچه باید باشد. یعنی توسعه بینش بورژوازی که اقتصاد را مذهب انسان ساخت.

چه در حقیقت، از رنسانس ببعده، بورژوازی رشد میکند و سپس باپیدایش تجارت جهانی و استعمار و ماشین، تبدیل به طبقه حاکم میشود و فئودالیسم و جامعه سنتی قدیم را پس میزند و روح خود را بر جامعه حاکم میسازد و این روح مادی منطقی، حسابگر و فعال و سودپرست. روحی که بهمان اندازه که با اخلاق و معنویت ناساز است، با پیشرفت مادی هماهنگی دارد. و بورژوازی حاکم است که با مذهب و اخلاق در می‌افتد و زندگی مادی و مصرف را با مذهب خویش میسازد و همین روح است که مبتنی است بر (اصالت اقتصاد و زندگی مصرفی و مادی) هم در کاپیتالیسم تجلی میکند. و هم در مارکسیسم، و این دو مکتب متضاد، تنها در شکل، با هم مغایرند یعنی در نظامی که باید بر زندگی مادی و مصرفی و مالکیت و تولید و تولید و توزیع حاکم باشد، نه در مفهوم و روح ذاتی و حقیقی زندگی انسانی. در حالیکه کشش‌ها و خواسته‌های سوسیالیستی در بینش فرهنگ ترقی از نظر ذاتی و بنیادی، با اقتصادپرستی مغایر است. و از نوع تمایلات عالی و فضیلت خواهی انسانی و عشق بسو ارزشهای متعالی اخلاقی که در وجدان انسانی خانه دارد، جدا نیست. عدالت در بینش ترقی یک آرزوی انسانی و معنوی است که عدالت اقتصادی از لوازم

آن و یکی از جلوه های ضمنی آنست ، نه ملاک و زیربنای منحصر آن ، در مارکسیسم که روح بورژوازی غربی حفظ شده است ، کوشش میشود تا زندگی بورژوازی از انحصار یک طبقه خاص به تمام اندام جامعه تعمیم یابد . یعنی پرولتر و دهقان نیز آموخته شده شوند . و در سوسیالیسم شرقی ، هدف این است که طبقه بورژوا با بینش و روح و فرهنگ و رفتار اجتماعی و فلسفه زندگیش یعنی اصالت مصرف و پرستش نفع (اوتیلیتاریسم) ، از جامعه زدوده شود . میبینیم که هر دو به تحقق تساوی اجتماعی و نفی طبقه می اندیشند . اما یکی از این طریق که زندگی بورژوازی را در جامعه تعمیم مدهد . و دیگری زندگی بورژوازی را در جامعه پیشرفته مارکسیستی آشکارا احساس میکنیم . روح و رفتاری که همیشه در (طبقه) بورژوازی نظامهای کاپیتالیستی می شناختیم .

بنابراین تمایل انسان قرن ۱۹ به برخورداری از مادیات و زندگی موجود انسان را بیشتر متوجه ماتریالیسم کرد . و شرایط روحی و وضع علم و جهت علم هر سه بتقویت ماتریالیسم کمک نمود ، تا اینکه میشود گفت ، نیمه قرن نوزدهم اوج کمال و وسعت و انحصار ماتریالیسم در غرب است .

نیمه دوم قرن نوزدهم هنگام ظهور اوج مارکسیسم است ، که بزرگترین مکاتب نیرومند و مجهز ماتریالیسم است . کاری که ماتریالیسم را قویتر کرد مارکسیسم بود . که آنرا با منطقی بنام دیالکتیک پیوند داد . بخصوص که آنرا پشتوانه منطقی و اعتقادی سوسیالیسم ساخت . مکتبی که بیش از مارکس بعلت رشد ماشین و سرمایه داری و در نتیجه تشدید استعمار و فشردهگی پرولتاریا و تقارن فقر و بیداری روز افزون کارگران صنعتی در آلمان و فرانسه و انگلیس بصورت مذهب کارگران و روشنفکران چپ درآمد بود . و برهبری فکری و صنفی پیشگامانی چون سن سیمون و پرودن نهضت سندیکالیسم را به اوج خود رسانده بود .

مارکس یک مولف هوشیار و قوی است و نه یک مبتکر مفهوم طبقه اجتماعی را از سن سیمون و نفی مالکیت اجتماعی را از سوسیالیستها و کمونیستهای قبل از خودش از قبیل اون و ماتریالیسم را از فویرباخ گرفت ، و دیالکتیک را از

هگل استادش، و ایندورا با هم پیوند داد. و گفت: ماتریالیسم یعنی فلسفه اصالت (۱) ماده و تحلیل همه پدیده های انسانی و طبیعی براساس انحصار ماده و با متد دیالکتیک که قانون عام حرکت ماده است و برخلاف منطق ارسطو، که منطقی ذهنی است، منطق عینی جهان مادی است. پیوند دیالکتیک با ماتریالیسم باعث تقویت بیشتر ماتریالیسم در جهت فلسفی گردید. و از ماتریالیسم هم از جهت فلسفی و منطقی و هم از جهت علمی خوب دفاع گردید. بطوریکه بصورت بزرگترین نهضت قرن ۱۹ درآمد. بنظر من آنچه بیشتر از همه زمینه توسعه آن را فراهم کرد، پشتیبانی (بمعنی حقیقی کلمه) ماتریالیسم و دیالکتیک (۲) از سوسیالیسم و مبارزات کارگری و گرایش نیرومند چپ در اروپای قرن ۱۹ بود. که باوج خود رسیده بود. وگرنه مکتب فویرباخ نیز ماتریالیسم بود. و پایه مکتب مارکس که جز در کتابخانه ها جایی برای خود باز نکرد.

(۱). ماده در فلسفه ماتریالیسم یعنی هرچه را که علم فیزیک ماده بگوید. (به عنوان عنصر اصلی ساختمان طبیعت) و فیزیک در قرن ۱۹ ام را ماده می گوید. (در حالیکه فیزیک امروز ام را شکافته و نه ام و نه حتی انرژی را عنصر اولیه جهان فیزیک نمیداند، بلکه این دورا جلوف هائی از یک (نمیدانم چه؟) ای، میداند که در برابر علم تمکین نمیکند).

(۲). مرحوم ژرژ گورویچ استاد بزرگ جامعه شناسی که خود از رهبران انقلاب اکتبر بود، میگفت: اصولاً "ماتریالیسم دیالکتیک یعنی پیوند این دو از ساخته های انگلس است، و مارکس را باید از ازدواج این دو تبرئه کرد. (ر. ک. درسهای سال قبل در فلسفه تاریخ)

"دیالکتیک چیست؟"

از کلمه دیالوک و دیالکت بمعنای گفتن و نطق می آید بهمین جهت، بعضی علم کلام اسلامی را میگویند، ترجمه دیالکتیک است، در برابر منطق که ترجمه لوژیک است. چون منطق از آن اسطوره بوده است، مسلمانها در برابرش علم دیالکتیک یعنی علم کلام (معنی لغوی آن) را طرح کرده اند ولی معنی اصطلاحی آن عبارت است از:

"رسیدن به حقایق و اثبات هدف از طریق کشف و تعقیب تناقض ها در فکر و سخن".

مشهورترین مباحثه دیالکتیک، روش سقراط است که سقراط این متد تناقضات سخن حریف را کشف می کرد، و بر او پیروز می گشت.

این متد سقراط در دیالکتیک هگل حفظ شده با این تفاوت که دیالکتیک هگل عبارت است از فهم پدیده های عالم و فعل و انفعالات هستی براساس کشف قانون تناقض و تضاد و اعتقاد به این اصل که از جنگ میان دو نقیض، یک پدیده تازه می زاید. و اعتقاد دوم باینکه جنگ میدان اضداد، ابدی است و همه جایی است و اعتقاد سوم باین مساله، هر پدیده ای نقیض خودش را در خود جبراً پدید می آورد.

بنابراین دیالکتیک بر یک تریاد (یعنی سه پایه) مبتنی است:

۱- تز، یا اصل

۲- آنتی تز، یا نقیض اصل

۳- سنتز، یا برآیند و نتیجه حاصل از جمع این دو نقیض.

یعنی هر تزی نقیض خود را که آنتی تز است، بوجود می آورد. و از جنگ

تز و آنتی تز یک پدیده تازه بوجود می آید، سنتز است.

مثال: مرغ و تخم مرغ. تخم مرغ تزی است، وقتی آنرا زیر مرغ میگذاریم

یک ضد تخم مرغ در آن پدید میآید. بنابراین روز دوم، مادر زیر مرغ، تنها

تخم مرغ نداریم ، بلکه یک نه تخم مرغ هم داریم ، و در روز سوم این (نه تخم مرغ) رشد میکند و تخم مرغ را پس میزند و نفی میکند . روز چهارم بیشتر میشود و روز بیستم پدیده تخم مرغ از بین رفته و دیگر تناقض وجود ندارد . و تخم مرغ نیست و از این جمع دو نقیض که در حال مبارزه با هم اند ، سنتزی بوجود میآید که جوجه است .

برخلاف آنچه غربی ها نشان داده اند . و شبه روشنفکران جدید ما هم تکرار میکنند ، دیالکتیک از یونان قدیم آغاز نشده و یگراست به اروپای جدید نرفته است ، بلکه نطفه اساسی و حتی بسیار عمیق و تکامل یافته اش در فکر شرقی است .

آنها دیالکتیک را نیز همچون هر ایده و مکتب و علم و هنری از یونان میگیرند و به اروپا ختم میکنند . و بقیه جهات را در سایه ، نگاه میدارند ، تا تمدن و فرهنگ را زاده انحصاری اندیشه غربی و نژاد شمالی . . . اعلام کرده باشند . و به مردم خویش نشان داده باشند ، که در این هنگام شرق جایگاه بربرها و سرزمین اوهام و خرافات مذهبی و صوفیانه بوده است و اساسا " دماغ شرقی ، دماغ متحجری است . که در آن عقل جولانی ندارد . و با بینش مذهبی جهان را ازل و ابدی و با سایه مبهمی از ماورا الطبیعه می فهمد . و چنین بینشی ، با اصل تحول و تغییر که مبنای دیالکتیک است و با شیوه تجزیه و تحلیل که کار عقل و لازمه علم است ، مغایرت دارد . و روح شرقی شیفته و مسخر و مجذوب عالم است . و روح غربی برعکس کنجکاو و مسلط و واقع بین و در نتیجه آماده برای تسخیر جهان و تسلط بر طبیعت و شایسته شناخت و استخدام آن که دو پایه اساسی تمدن و علم و تکنیک است .

این نظریات علمی همه از نوع خودپرستی ها و نخوت های جاهلانی قبایلی است که شاخصه جاهلیت است ، جاهلیت روحی ، و معنوی که با رشد علمی و تکنیکی و تمدن مادی منافات ندارد و عملا " دیده ایم و می بینیم که در جنگ دوم جهانی و جنگهای امپریالیستی کنونی چگونه چنگیز و آشوربونی پال و چپاولگری جزو تفاخرات نژادی قریش ، نامش مکتب فلسفی و ایدئولوژی و

فلسفه تاریخ و ناسیونالیسم و مسیحیت و انتشار تمدن و رسالت جهانی شده است و بجای دلگد و منشی و شاعر و منجم و جلاد و رمال و دیگر اقمسار منظومه های بربریت ، امروز فیلسوف و ایدئولوگ و مخترع و فیزیکدان و جامعه شناس و روانشناس اجتماعی و اقتصاد دان و کاشفان فضا و سازندگان ماشین ، نشسته اند و کار اسلافشان را به شیوه امروز ادامه می دهند .

آنچه روشنفکران شرقی غالباً " بی خبرند ، این است که حتی در پاک ترین حوزه های تحقیقی و در مستندترین مآخذ فکری و علمی و در زیر پوشش نظریات علمی و جامعه شناسی و تسماریخی و حتی فیزیولوژیک ، پست ترین اغراض سیاسی و استعماری و منحط ترین و مودیانه ترین احساسات غرب پرستانه نژادی و ضد شرقی و نفی کننده اصالت های نژادی و تاریخی و مذهبی و حتی عقلی شرق نهفته است و چنان زیرکانه که فضلا و نویسندگان و مترجمان جامعه های ما ناخودآگاهانه ناقل آن آراء و افکار و مروج متعصب و رایگان آن میشوند و برای روشنفکر بودن و آگاهی دادن و بیداری و هدایت فکری و اجتماعی ملت خود تنها دانستن یک یا دو زبان اروپائی را کافی میدانند .

بارها در نوشته های همین روشنفکران دانشمند ایرانی و ترک و عرب می خوانیم که همه یکدست تکرار میکنند که بینش شرقی بر ثبوت استوار است . و جهان مادی و معنوی را مجموعه ای از ذاتهای ثابت ابدی و ازلی می بینند و تغییر و نسبیت را نمی فهمند ، در حالیکه دیالکتیک بر اصل تغییر دائمی همه چیز مبتنی است ، اینها بقدری پرت اند که منطق ارسطویی را که در فرهنگ اسلامی وارد شده و گروهی خاص از فلاسفه بدان معتقد شده اند . شاخصه فکر شرقی ، خیال کرده اند و میدانند که منطق ارسطو که منطق ذهنی و صوری و ثبوتی است ، منطق غربی است و همشیشه بینش شرقی و حتی اسلامی بسا آن بشدت مخالفت کرده است و در عین رواجش یک طرز تفکر غربی و یونانی باقی مانده است .

غربی ها این جمله را که در یک رودخانه دوبار نمیتوان وارد شد ، را به قدری بزرگ کرده اند که آنرا مبنای دیالکتیک گرفته اند و با اینکه این طرز فکر

هیچ نمودی در فکر یونانی نداشت و بعدها هم در طول قرون وسطی غرب در-
حاشیه بود، آنرا شاخصه فکر و عقل غربی در برابر شرقی میخوانند. باز هم
تکرار میکنیم. در حالیکه مبنای تفکر شرقی بر تغییر و ناپایداری همه چیز
استوار است، اصل تضاد و تنازع در شاخصه جهان بینی مشترک شرقی است.
حتی مذاهب شرقی که متهم اند که به ازلیت و ثبوت همه چیز معتقدند، بر-
عکس جهان را بر (کون و فساد دائمی) تفسیر میکنند.

در مذهب بودا جهان دریای متلاطم سامسارا است و قانون ثابت-
پیوستگی - گسستگی است و تبدیل لذت به رنج، وصال به فراق و زندگی به
مرگ و وجود به عدم، در مذهب زرتشت و مانی هستی عبارتند از جنگ ضدین
در جنگی که در انتهای تاریخ به پیروزی مطلق نور و اهورا بر آنتی-تیز آن
(ظلمت و اهریمن) منجر میشود. (سنتز) در اسلام نیز با اینکه بر
توحید استوار است. در خلقت انسان دیالکتیک را بروشنی بیان می کند که
انسان جمع ضدین است (لجن و روح خدا، شیطان و الله...) و این جنگ
دیالکتیکی است که انسان را به خدا (آخرین قله تکامل مطلق) صعود میدهد.
در طبیعت نیز کل شی هالک الا وجهه و این اصل که (برای مرگ بزائید
و برای ویرانی بسازید) مبنای جهان بینی اسلامی است.

هیوط انسان باین معنی که انسان محکوم است که (در زمین با رنج و
تلاش و جنگ) زندگی کند تا خود را از گناه بشوید، و به خدا بپیوندد، اصل
دیالکتیک انسانی را نشان میدهد.

اصولا "معاد چیزی نیست جز سنتز جنگ دائمی و آگاهانه میان دو عنصر
متضاد خاک و خدا در سرشت آدمی.

این جهان جنگ است چون کل بنگری
این یکی ذره رود سوی فنا
موج لشکرهای احوالت بیین
ذره ذره همچو دین با کافری
و آن دگر پره پرد سوی سما
هریکی با دیگری در جنگ و کین

فرق دیالکتیک سقراط و هگل:

دیالکتیک سقراطی عبارت بود از کشف تناقض در سخن و اندیشه مدعی تا او را به حقیقت راهبری کند. بنابراین یک قانون ذهنی بود. ولسی در دیالکتیک هگلی، دیالکتیک اصولاً "قانونی در طبیعت عینی است که براساس آن پدیده های طبیعت خلق و بدعت و زوال دارند.

یعنی همه پدیده های انسانی و طبیعی نمی توانند ثابت بمانند. و این تغییر و تبدیل که به تکامل منجر میشود، حرکتی را ایجاد میکند که تنها اصل دیالکتیک آن را میتواند توجیه و تفسیر کند. حرکتی که تمام پدیده های وجود را شامل است.

بنابراین اصل، هیچ پدیده ای ثابت نیست و تنها پدیده ای که ثابت است تغییر است. (این گفته دموکریتوس یا دموکریت است). و جمله معروف دموکریت این است که در یک رودخانه نمی توان دوبار وارد شد، زیرا در مرتبه دوم کس دیگری است که وارد میشود. و رودخانه دیگری است که شخص وارد آن شده است.

منطق با دیالکتیک فرق دارد، زیرا منطق می گوید: یک علت بیک معلول تبدیل میشود. اما دیالکتیک طرز در آمدن معلول را، از علت و شکل عمل را معلوم می کند. گذشته از آن منطق طرز عمل عقل و ذهن است، در پی بردن به مجهول از طریق معلومات و دیالکتیک طرز عمل واقعیت عینی است، در تغییر و تکامل. این واقعیت عینی هم طبیعت است و هم جامعه بشری.

فئودالیزم بورژوازی را در آستین می پروراند و بورژوازی پرولتاریا را که دشمنش است، بوجود می آورد. و نمی تواند هم بوجود نیاورد.

بنابراین دیالکتیک هر چیزی مرگ خودش را جبراً "و دائماً" در درون خودش دارد. هر واقعیتی در این جهان مار در آستین می پروراند. حتی بنظر من این اصل در شخصیت های بزرگ انسانی هم صادق است و غالب شخصیت های انقلابی در دامن ارتجاع بزرگ میشوند.

اکثر کسانی که علیه مادیت قیام کرده اند، از اشرافیت برخاسته اند. در افسانه ها غالباً " هیئت که منجمین، آینده فلان پادشاه را پیش بینی کردند که مثلاً " فرزند خودش یا فرزند یکی از خویشاوندانش دشمنش میشود و او را میکشد. و آخرش علی رغم تلاشها و قتل عامها آن دشمن نجات پیدا میکند. چرا؟ چون قانون بیعت است که هرکسی و هرچیزی دشمنش را در آستین خود می پرورد.

موسی در دیار فرعون، ابراهیم بت شکن در دامن آزریت تراش، بودای ضد لذت و ثروت در خانواده پادشاه بنارس (قوم ساکی) و لائوتزو و مهاویرای دنیاگریز صوفی منش در طبقه اشراف چین و کاشات ریای هند و انگلس، زاده سرمایه داری صنعتی و تولستوی از فئودالیسم و حتی لنین در خانواده نجیبای وکاسترو از بزرگترین مالکان مزارع نیشکر ... پدید می آیند. (۱)

در تاریخ نیز یک مرحله تاریخی، یک نظام تولیدی یا اجتماعی خود، سنتز جنگ دیالکتیکی دو قطب متضاد، در بطن مرحله یا نظام قبلی است. چنانکه در نظام فئودالیسم مبتنی بر تولید زراعی (تز)، یک نیروی ضد آن (آنتی تز) رشد میکند. یعنی طبقه متوسط کاسبکار و بازاری و شهری و بازرگان و اصناف (بورژوا) که بمیزانی که رشد می کند فئودالیت را نفی می کند، تا وقتی که نابودش می سازد. و خود با یک تکان و حمله شدید (انقلاب) تبدیل به طبقه حاکم و در نتیجه هیئت حاکمه را بدست می گیرد. (انقلاب کبیر فرانسه). خود این نظام بورژوازی (که در آن خان رفته و حاجی آمده) باز تزی می شود و کارگر بعنوان مار (آتش تز در آستینش می پرورد و خود دچار همان سرنوشتی می شود که فئودالیسم را بدان دچار کرد. یعنی محکوم حاکمیت طبقه کارگر صنعتی (پرولتر) میشود.

دیالکتیک مارکس در اینجا به آخر می رسد و گویی به نبروانا یا بهشت داخل میشود و سوسیالیسم جامعه بی طبقه می سازد یعنی واقعیتهای که در آن تضاد

(۱) . بسیاری از رهبران انقلاب اکتبر روسیه از نجیب زادگان و اشراف بوده اند.

نیست . یعنی جنگ جهانی و ازلی دیالکتیک به فنا فی الله می رسد و در آن آرام می گیرد . جامعه بی طبقه ، پس از آن ، هیچ وقتی آنتی تز نبود ، سنتز دیگری هم نخواهد بود ، مرحله بعدی دیگر نیست چنین بنظر میرسد که مارکس در اینجا به اتوپیا دچار شده است . همان بیماری که همه سوسیالیستهای پیش از خود را بدان متهم کرد و بسختی کوبید و آنها را بدرستی خیالپرست خواند .

جمع ضدین هست نه تنها محال است ، هست ، محال عقلی است کسه هست واقعی است اینجاست که معقول فلسفی از واقعیت عینی خارجی جدا میشود .

دیالکتیک : در تاریخ و طبیعت دیالکتیک صادق است و آن اینست که اگر نور در هستی نبود مفهومی و یا حقیقتی و واقعیتی بنام ظلمت نبود . وقتی می گوئیم نور توی مفهوم نور، توی ذات نور مفهوم ظلمت هست اگر نه نور نیست و در نفی ظلمت مفهوم و حقیقت نور هست اگر نه ظلمت نیست شما وقتی می- گوئید بیمار توی مفهوم بیمار سلامت هست و وقتی می گوئیم سلامت ، در مفهوم بیماری هست .

یک بابائی رفته بود دهی آن ده همه خودشان را می خاراندند ، اصلاً "مرضشان این بود . رفت کنار قهوه خانه نشست و دید همه خودشان را می خاراندند . همه، قهوه چی ، دهقان ، دکان دار و لات و دعانویس . تعجب میکرد یک مرتبه دید دور و برش پر از جمعیت است و از او فاصله می گیرند بالاخره چند تا از معتمدین محل و ژاندارم آمدند با دستمال او را گرفتند و بردند گفتند چیه ؟ گفتند : یک آدمی است که مرض نخاریدن دارد . مرض نخاریدن ا این جوک نیست یک واقعیت است .

از اینجا یک نتیجه بزرگ گرفتم نتیجه ای که از بحث دیالکتیک است وقتی که این قانون دیالکتیک قانون واقعیت باشد ، که اگر یک مفهوم ضد نداشته باشد در خارج واقعیت ندارد .

می خواهم از اینجا این نتیجه را بگیرم که اگر مفهوم دنیا ضد آخرت ،

مفهوم نسبی ضد مطلق مفهوم پست ضد متعالی است حالا دو تا مفهوم توی ذهنمان داریم یکی بنام مطلق می گوئیم مثلاً "خدا مطلق است ذات مطلق است مطلق یعنی چه؟ در هیچ یک از ابعاد به نهایت نمی رسد. مفهوم در هیچ یک از ابعاد به نهایت نمی رسد یعنی مطلق.

خیر مطلق یعنی خیری که هرگز پایان ندارد. قدرت مطلق یعنی قدرتی که هرگز در برابر هیچ قدرت دیگر قابل ضعف نیست، شکست ندارد. و مفهوم نسبی: مفهوم پست، ضد آن مفهوم متعالی است، علو مطلق ضد آن، پستی است. این نسبی است، جاودانی، خلود یعنی بی مرگی، بی عدمی، هرگز به عدم و مرگ نمی رسد. در برابر خلود چیه؟ ضد آن میوایی است.

در برابر مرگ، ضد آن بی مرگی است. حالا از نظر دیالکتیک ممکن است بدون اینکه ما ضد یک مفهوم را و یک حقیقت را داشته باشیم و با آن حقیقت برسیم ممکن است چنین چیزی؟ ممکن است که در حالی که انسان هرگز به روشنائی نرسیده و هرگز مفهومی از روشنائی نداشته هیچ وقت احساس کند که در تاریکی است ممکن نیست چنین چیزی اصلاً. نور برای او مفهوم تاریکی ایجاد کرده است و اگر کسی بیمار نشده باشد مفهوم سلامت را می فهمد؟ نه اینکه ما احساس می کنیم سالم هستیم بعلمت اینست که مفهوم ضد آنرا کوه بیماری بوده داشته ایم.

می خواهیم این نتیجه را بگیریم، درست دقت بفرمائید: که الان مفهومی که داریم، توی طبیعت توی زندگی توی روابط اجتماعی توی علم، فیزیک، شیمی همه نسبی است، مطلق در طبیعت نیست هرگز ما چیز مطلق را حس نکرده ایم ندیده ایم و در پیرامون ما وجود نداشته است. نه در جامعه و نه در تاریخ و نه در طبیعت.

همه چیز نسبی است. این بدیهی است همه چیز پست برای اینکه هیچ پدیده اجتماعی و طبیعی را نمی بینیم که بتوانیم با آن معتقد باشیم که بالاتر از آن نیست، بنابراین پست است ولو بلندترین قله زمین باشد شما می بینید

آن قله بلند هم مطلق نیست ، از آن ارتفاع بالاتر ممکن است باشد پس آن پست است و هرچه پیرامون ما هست حیوان ، انسان و حتی جماد ، میرا است ، حتی جماد ، یک سنگ ابدی نیست ، برای اینکه بعد از سالیان دراز می پوسد و تبدیل به یک شیئی دیگر می شود ، قطعاً " ممکن نیست یک پدیده و یک واقعیتی ثابت در طبیعت وجود داشته باشد نمی شود پذیرفت نه منطقی نه علمی است پس هرچه هست در طبیعت ما و هرچه در زندگی و جامعه و در احساس ما همه نسبی است و پست و میراست . اما مفهوم و معنای مطلق معنای علو مطلق که هیچ چیز بالاتر از آن دیگر نیست تا بنی نهایت است و مفهوم میرا بودن که در طبیعت ما همه چیز هست میراست بی مرگی ، نامیرائی و خلود از کجا آمده یک سؤال دیگه ؟ از کجا فهمیدیم همه چیز نسبی است از کجا فهمیدیم اگر ضدش نیست ؟ آنتی تزش اگر نیست از کجا به این تزا تر نسبت تر تشبیت و تز میرائی رسیدیم ضدش کو ؟

ضدش علو است ، مطلقه ، بی مرگی و می دانیم مطلق و علو و بی مرگی هیچ وقت آن را تجربه نکرده ایم و هیچ علمی از آن سخن نمی گوید و هیچ عقلی نمی تواند باور بکند و هیچ تجربه بی او را تجربه نکرده از کجا آمده ؟ اگر دیالکتیک را خوب بفهمیم دیگه راه همواره ، خیلی هم البته مشکله بخصوص که من با منطق مطرحش کرده ام در تصادم با منطق یک خرده ای مشکل شده . پس برای اینکه حقیقتی را بفهمیم می بایست ضد آن را قبلاً داشته باشیم پس وقتی که میرائی را می فهمیم باید حقیقت بی مرگی را قبلاً داشته باشیم و برای اینکه بفهمیم در عالم همه چیز نسبی است باید ضد آن یعنی مفهوم مطلق را داشته باشیم و بنابراین مفهوم مطلق که از طبیعت از روابط انسانی از تجربه انسانی نیامده چون همه نسبی است و همه میرا پس از کجا آمده ؟ مفهوم خدا که به معنای مطلق در همه مفاهیم در همه صفات و ابعاد هست مفهوم خدا در ذهن انسان از کجا آمده اگر واقعاً " ضدش نبوده ؟ می گویند ضدش بوده چون همه چیز نسبی است ضدش را ذهن ما ساخته ، مطلق . همه چیز ضعیفه ضدش را قدرت مطلق ساخته و همه و اسم این مطلقها را خدا گذاشته اند

می گویم خوب بسیار خوب . اما برعکس آن چی ؟ از کجا نسبی ، خیر نسبی ، قدرت نسبی ، زیبایی نسبی را فهمیده ؟ از کجا فهمیده که حالا ضدش را بسازه قبلی از اینکه به بی مرگی ، بی مرگها واقعا " برسد و بفهمه باید مفهوم بی مرگی را براساس تز و آنتی تز داشت که می رسید که بی مرگی این بی مرگهاست . می خواهم این نتیجه را بگیرم که :

ما از مطلق به نسبی رسیده ایم از خیر مطلق رسیدیم که این خیرها همه نسبی است از مفهوم مطلق خلود و خلود مطلق یعنی حیات مطلق و وجود مطلق رسیدیم به اینکه این وجودها مطلق نیست .

نسبی است و میرا و غیر خالد این ها از کجا آمده تجربه نکرده ایم حس نکرده ایم علم نمی تواند بگه احساس نمی تواند بگه ادراک نمی تواند بگه طبیعت نمی تواند نشان بده علو مطلق را و خلود را نداره جز اینکه آدمی از عمق فطرتش این مفاهیم را داره و به همان دلیل که می تواند در طبیعت نسبی بودن را و میرا بودن را و همچنین پستی نسبی همه چیز را بفهمه حس کند زیرا قانون دیالکتیک اینه که در طبیعت برای تحقق نور ، ظلمت و برای تحقق ظلمت ، نور و در انسان برای تحقق مرگ ، بی مرگی حیات و برای تحقق حیات و اعتقاد به حیات مرگ . در روابط اجتماعی و افراد هم همینطور مفهوم پسر نفی وجود پدیره . و پدر یعنی انکار شده بوسیله وجود پسر اما می بینیم که امکان نداره ما به پسر بودن برسیم مگر نفی کننده اش را قبلا " داشته باشیم به مفهوم پدری برسیم مگر ضدش را که پسر باشه داشته باشیم . پدر ضد پسر اما پدر را پسر بوجود می آره خیال نکنید که فقط پدر پسر را بوجود می آره نه پسر هم وجود دهنده پدیره . چه وجودی ؟ وجود پدری خیال نکنید که فردوسی است که شاهنامه را ساخته . شاهنامه است که فردوسی را آفریده اگر شاهنامه نبود که آنتی تز فردوسی است و نفی کننده فردوسی است شاهنامه زیراهنرمند در اثر هنری که می آفریند می میرد هنگامی که من به کلمه جان می دهم از نهلول های وجودی خودم جان می گیرم و به همان حال آن پدیده ها که به وسیله من آفریده شده است مرا می آفریند و در روابط اجتماعی نیز دهقان

نفی کننده و ضد مالک است کارگر ضد کارفرما اما کارفرما را کارگر بوجود آورده چنانکه کارگر را کارفرما بوجود آورد این کارفرما است که این سرمایه اینجا گذاشته و دهقانها و کارگرهای متفرق گرد آورده و بصورت پرولتر درآورده. به میزانی که این نقش پرولتر و وجود پرولتر را در جامعه ایجاد می کند خودش را در تاریخ نفی میکند برای اینکه او مار را در آستین خودش می پروراند و همین قاتلش می شود همان که وجود و حیات به آن داده و در روابط اجتماعی هم همینطور بنابراین اگر هرگز یک طبقه ضد طبقه دیگر وجود نداشته باشد نه تنها آن طبقه را از بین نمی بره آن طبقه اصلاً " وجود پیدا نمی کند اصلاً " اگر طبقه پرولتر وجود نداشته باشد طبقه سرمایه دار وجود پیدا نمی کند در تاریخ و طبقه سرمایه دار، این از وجود می اندازه و نابودش می کند باز همین پرولتره که وجود به آن داده و از آن وجود گرفته. بنابراین جامعه تضاد میان تـز و آنتی تـز دو طبقه است طبیعت تضاد و تقابل تـز و آنتی تـز دو پدیده طبیعی است و روابط میسان افراد روابط میان گروهها و روابط میان طبقات و روابط میان جامعه ها و روابط میان فرهنگها همه روابط متضاد دیالکتیکی است که در حالی وجود می دهد نفی اش می کند.

فلسفه تاریخ

فلسفه تاریخ در نظریه من از داستان هابیل و قابیل شروع می شود بنابراین همانطور که انسان با یک تضاد و عامل دیالکتیکی شروع شده در فلسفه هم تاریخ انسان با تضاد شروع می شود و اصل دیالکتیکی . چیزی که هست آن تضاد در نوع انسان بین خدا و انسان است ، در تاریخ بین انسان و انسان است یعنی تضاد تاریخی با انسان و انسان شروع می شود و چون هر دو طرف انسان است و نمیتواند با هم تضاد داشته باشد پس تضاد طبقاتی است . در انسان تضاد فطری و تاریخی است . در تاریخ تضاد طبقاتی است . تاریخ با تضاد طبقاتی شروع می شود و جنگ تاریخی براساس وراثت تاریخی

ادامه پیدا می کند از آغاز تاریخ. و این جنگ در همه دوره ها به اشکال مختلف وجود دارد تا می رود بطرف یک پایان جبری نظام قارونی و ایجاد یک انقلاب جبری و ایجاد یک جامعه بی طبقه مبتنی بر مکتب (عدالت و تحقق وعده خداوند به طبقه مستضعفین (یعنی ضعیف شده) استثمار شده ، استعمار شده و استبداد شده) .

این طبقه که در طول تاریخ طبقه محکوم و محروم است و در تحت نظام قارونی است در انقلاب چیزی پایان تاریخ پیشوایی جهان و وراثت زمین را بدست خواهد گرفت . " و نرید ان نمن الا الذین استضعفوا فی الارض " اراده کرده ایم کسانی که در زمین به بیچارگی گرفته شده اند پیشوایان جهانشان قرار دهیم و وارثان زمین . این همان آزاد شدن طبقه محروم است که بقول مارکس مرحله به مرحله زیربنایش عوض می شود و اسمهایش هم عوض می شود ولی من معتقدم که در تمام تاریخ اسمش عوض می شود ولی زیربنایش عوض نمیشود . زیر بنا فقط یک بار دیگر عوض می شود و آنهم در آخر تاریخ است (آخر تاریخ چه وقت است ؟ بستگی دارد به اراده انسان) وقتی که طبقه محروم نجات پیدا می کند از دست طبقه حاکم ، و روی کار می آید حکومت را ایجاد می کند و رهبری را بدست می گیرد و همچنین زمین که همیشه ارث طبقه حاکم بوده بدست این طبقه حاکم تازه می افتد . بنابراین در فلسفه تاریخ از اول تضاد (طبقاتی) وجود دارد ، انحراف اخلاقی و مذهبی بعنوان آلت دست طبقه حاکم و بعد جنگ پیوسته ، بعد انتظار و بعد انقلاب جبری عدالت خواهی ، تحقق جامعه بی طبقه و رهبری و حاکمیت طبقه محکوم برانسان و جهان . اینجاست که ساختمان جامعه ایده آل شروع می شود . در نظام قابیلی امکان ساختن جامعه ایده آل وجود ندارد . در جامعه قابیلی ، انسان ، تمدن می سازد ، علم دارد ، مذهب دارد ، فرهنگ دارد اما همه در خدمت طبقه حاکم و بضرر طبقه محکوم است حتی مذهب .

در مسئله جامعه شناسی باز هم دیالکتیک و تضاد وجود دارد .

در فلسفه تاریخ جامعه است که در زمان حرکت می کند باین ترتیب که

دو طبقه متضاد وجود دارد .

۱- طبقه مردم (ناس)

۲- طبقه زر و زور و مذهب یا باصطلاح قرآن ملاء و مترف و راهب .

صف اجتماعی طبقه محروم (مردم = ناس) یا (الله = ناس) است که تساوی الله و ناس از نظر فلسفی و علمی نیست بلکه همجهتی بودن الله و ناس است در برابر طبقه دیگر . مذهب الناس توحید است و اما مذهب طبقه دیگر شرک . و هر دو طبقه هم مذهبی هستند . بنابراین جنگ توحید در طول تاریخ جنگ ناس بوده برای ایجاد وحدت نژادی و طبقاتی . جنگ شرک طبقه حاکم بود علیه طبقه محکوم برای تحقق بخشیدن به تضاد طبقاتی و تثبیت طبقه حاکم . این جنگ همیشه وجود دارد و جنگ مذهب علیه مذهب است . این جنگ همیشه بین شرک و مذهب نیست گاهی هر دو طرف متخاصمه اسلام یا مسیحیت است . یعنی اسلام حاکم و اسلام محکوم زیرا کسی که علی را محکوم میکند موحد و مسلمان است همان کسی است که مشرک را می کشد ، مسجد میسازد ، بتخانه خراب می کند . . .

"فلسفه تاریخ در مذاهب براساس تضاد است"

تمام تاریخ - فلسفه تاریخ در اسلام ، در مذهب زرتشت ، در مذهب بودا و در مذهب تائوئیسم بر اساس تضاد است . جنگ میان دو قطب متضاد است که تاریخ را می سازد . در اسلام بمعنای دین ابراهیمی - از همان ابتدا که انسان - آدم ابوالبشر - از روح خدا و لجن ساخته می شود ، تاریخ نیز تولد می یابد و جنگ آغاز می شود - جنگ هابیل و قابیل - و در طول تاریخ ادامه می یابد تا به آخرالزمان می رسد . تمام صحنه تاریخ - از آغاز تا آخر زمان - صحنه جنگ است . این دیالکتیک است .

در تائوئیسم و در فرهنگ چینی بینش دیالکتیکی بسیار مشخص است . تمام اشیا براساس "یانگ" و "یین" در جنگی دائمی اند ، و تمامی اشیا

نتیجه این جنگند . و حرکتها نیز قطعه چوبی را در نظر بگیرید . که چون بر زمینش فرو می‌کنیم از آسمان باران و آفتاب می‌گیرد و سبز می‌شود . این "بین" است که "یانگ" را از آسمان می‌پذیرد و بعد به گل و میوه ای می‌نشیند که نتیجه آویز "یانگ" و "بین" است . از سوی دیگر ، چوبی که "بین" بود ، دارای "یانگ" نیز هست و هم بین ، هم تراست و هم آنتی‌تز . این است که در شیئی گاه استعداد "یانگ" غالب می‌شود و زمانی "بین" .

پس یانگ و بین که دو نیروی متضادند در متن همه اشیا نهفته اند و هر شیئی درگیر جنگی است در درون خویش . این اساس دیالکتیک است که در هر پدیده ای وجود دارد (مثلا "اتم را نگاه کنید با الکترون و پروتون - بارهای مثبت و منفیش) .

انسان شناسی = خلقت آدم

تضاد:

"روح-لجن"

انسان موجود دیالکتیکی

انسان در اسلام جمع ضدین شناخته شده است

در اسلام - کاملش را به اسلام شناسی که برسیم خواهیم گفت - انسان پذیرده ای جمع ضدین است . خصوصیت منطق این است که جمع ضدین را نمی تواند قبول کند . منطقی همیشه می گوید : دو ضد با هم جمع نمی شوند . نمی شود هم روز باشد و هم شب و یک چیز نمی تواند هم خوب باشد و هم بد . دو نقیض نمی توانند با هم جمع شوند و نه رفع ، یعنی می شود شب و روز با هم باشند و نه می شود که نه شب باشد و نه روز ، در حالی که ما همیشه می بینیم جمع ضدین هست و می شود . (۱) بسیاری دآدمها نه خوبند و نه بد ، نه مرده اند و نه زنده .

دیالکتیک می نوید دو ضد با هم جمع می شوند . چیزی که بیک نسبت بد است به نسبتی دیگر خوب است . انسان از یکسو لجن است و از سوئی دیگر روح خداست . این یک پذیرده دیالکتیکی است . بنابراین یک انسان تعریف مشخص و ثابتی ندارد . انسان یک شدن است یک دو و نیز () است . یک ضرورت است . از لجن و روح ساخته شده است ، پس خودش چیست ؟ هیچ ! یک انتخاب است ، یک جهاد است . یک مبارزه است ، یک شدن است .

(۱) . ضد دو شئی وجودی هستند مثل سیاه و سفید ، شب و روز ولی نقیض چیزی عدم آن است مثل بودن و نبودن چیزی در یک جا و یک آن ، این است که جمع و رفعشان عقلا " محال است مثلا " نمی شود که هم یزید باشد و هم نباشد یا نه ، باشد و نه ، نباشد . ولی جمع ضدین نمی شود . اما رفعشان ممکن است نمی شود که یک چیز در یک حال و یک جا هم سفید باشد و هم سیاه اما اشکالی ندارد که نه سفید باشد و نه سیاه بلکه بنفش یا سرخ باشد .

خود ندارد ، لجن و روح خدا ، این دو پدیده مجزی و متضاد است .
روح خداست که در حماء مسون دمیده است . این منطق ارسطو است که
میگوید : انسان حیوان ناطق است ، انسان حیوان ضاحک است . یعنی هر
موجودی که ناطق و ضاحک بود انسان است . این تعریفها ثابت است وگرنه
اسلام می گوید : انسان جمع دو ضد است ، هم خدائی وهم شیطانی ، امکانی
برای رجعت به خدا دارد و امکانی برای بازیچه شیطان شدن .

این دو امکان متضاد است که در انسان جمع آمده است . این پدیده ای
دیالکتیکی است و تاریخ و فرهنگ نیز ، براساس دیالکتیک است که تجلی میکند.
به زبان قرآن سخن می گویم که عمیق ترین و مترقی ترین اومانیزم رادر
قصه آدم و خلقت وی یافته ام . آدم مظهر نوع انسان است ، حقیقت نوعی
انسان ، انسان به معنی فلسفی ، نه بیولوژیک . قرآن وقتی از انسان بمعنی
بیولوژیک سخن می گوید درست زبان علوم طبیعی را دارد : از نطفه و علقه و
جنین ... حرف می زند ، ولی در آفرینش آدم زبانش زبان متشابه پر معنی و
رمزی و فلسفی است . خلقت انسان ، یعنی حقیقت و سرنوشت معنوی و صفات
نوعی او ، در قصه آدم فرمول دارد :

روح خدا + لجن متعفن = انسان .

" لجن متعفن و روح خدا " دو رمز است . دو اشاره سمبلیک است ، انسان
واقعا " نه از لجن بد بو (حما مسنون) ساخته شده و نه از روح خدا ، بلکه اولی
پستی و رکود و توقف مطلق را نشان می دهد و دیگری تکامل بی نهایت و برتری
لایتناهی را می رساند ، که در زبان بشری ، برای رساندن این معنی ، ترکیبی
بهتر از " روح خدا " نمی توان یافت .

(۱) . برای تحلیل بیشتر نگاه کنید به اصل " توحید " در اسلام شناسی (پایه
۱۳) جامعه شناسی شرک - کنفرانس دانشکده ادبیات و علوم انسانی
تهران و " میعاد با ابراهیم " (سه کنفرانس در ارشاد و دردانشگاه
مشهد) .

سخن قرآن - که انسان از "روح خدا" و گل متعفن "ترکیب یافته - به همان معنی است که پاسکال می خواهد تفسیر کند - در اثری بنام "دو بی - نهایت" (*Deux Infinis*) که می گوید: انسان موجودی است در میانه دو بی نهایت: بی نهایت حقیر و ضعیف، و بی نهایت عظیم و شکوهمند... ولی فاصله تعبیر قرآن با تعبیر پاسکال که هر دو یک حقیقت را میگویند بسیار است - فاصله خدا است تا پاسکال!

"وضع انسان" (آنچه اگزیستانسیالیسم بر آن تکیه دارد نیـــــــــــــــــز^۱ (*Stituation Romaine*) همانند فطرت او، توجیه دیگری از ترکیب ثنوی و متضاد خلقت او است، از قرآن چنین بر می آید که انسان یک اراده آزاد و مسئول است در پایگاهی میانه دو قطب متضاد "خدا - شیطان". اجتماع این دو تضاد، جمع این دو "تز" و "آنتی تز" - که هم در سرشت او است و هم در سرگذشت او - "حرکت" را در او ایجاد کرده، و یک حرکت دیالکتیکی جبری تکاملی را و مبارزه مداوم میان دو قطب متناقض در "ذات" و در "زندگی" انسان را.

ترکیب دو گانه و متضاد "خدا - شیطان" و یا "روح - لجن" (که انسان جمع این دو است) می خواهد بگوید که انسان یک واقعیت دیالکتیکی است (۱).

(۱). البته این اندازه می دانم که "جمع ضدین محال است" و حتی این را هم می دانم که جمع و رفع نقیضین هم محال است. اما این در اصل مربوط به "منطق" است، منطق ارسطویی، یعنی منطق صوری و ذهنی، ولی دیالکتیک بصورت‌های ذهنی کار ندارد، دیالکتیک به واقعیت‌های عینی متوجه است، نه حرکت "ذهن" و "صور عقلی"، بلکه حرکت "عین" و پدیده‌های طبیعی را بیان میکند. در عالم ذهن، نمی تواند یک شی واحد در زمان واحد، در عین حال که گرم است، سرد باشد و در همان حال که بزرگ است کوچک باشد. در صورتیکه در طبیعت نه تنها ممکن

خدا یا روح خدا - که پاکی و جلال و زیبایی و عظمت و قدرت و خلاقیت و آگاهی و پیدائی و دانش و مهر و رحمت و اراده و آزادی و استقلال و حاکمیت و جاودانگی مطلق و لایتناهی است - در انسان ، استعدادی است و جاذبه ای که او را بسوی قله می کشاند ، به شکوه آسمان و معراج ملکوت و آراسته شدن و پرورش یافتن بر "اخلاق خدا" ، تا بدانجا که دانش یابد ، آگاه از همه اسرار طبیعت ، قدرتی شود تکیه زده بر سلطنت جهان که همه نیروهای مادی و معنوی زمین و آسمان ، مهر و ماه و حتی فرشتگان خدا - و فرشتگان مقرب خدا نیز هم - همه در برابرش سر تسلیم بر خاک نهاده ! و بدینگونه ، انسان ، آفریده - ای آفریننده ، بنده ای خداگونه ، اراده ای است آگاه ، بینا ، خالق ، قاضی ، عالم ، حکیم ، مدبر ، پاک ، علوی ، امانتدار خدا و جانشین خدا در زمین و آفریده ای جاودان در بهشت .

چرا؟ چگونه؟ نیمی از او ، روح خدا است؟ و این "تز" است ، "نهاده" "اصل" . که او را به تعالی و تکامل و بسوی مطلق بسوی خدا و خلق و خسوی خدائی پرواز می دهد و به حرکت و صعود می کشاند اما عاملی نیرومند و متضاد با نخستین ، او را به رسوب ، جمود ، توقف و مرگ و پستی و زشتی و گند ، می - خواند ، می کشاند تا او که روح خدائی و ، چون سیل ، سیال و جوشان و نیرو - مندی دارد که می رود و میروید و می شکند و سبزی و خرمی و باغ و آبادی در

است بلکه اصلاً این چنین است . عقل نمیتواند تصور کند که یک موجود زنده ، در عین حال مرده باشد زیرا مرگ و زندگی نقیض هم اند ، اما در عالم طبیعت ، اساساً "مرگ و زندگی با هم و در هم اند . دو رویه یک سکه اند . درخت ، حیوان ، انسان ، و نظام اجتماعی و عاطفه مادری و عشق ... در همان حال که زندگی می کنند ، و رشد می نمایند ، پیری و مرگ خود را می سازند ، حضرت امیر می گوید : " نفس های آدمی گام - هائی اند به سوی مرگش " ! دم حیات ، خود ، قدم مرگ است .

مسیر خود می رویاند ، تا به دریا ، به ابدیت زلال مطلق برسد - همچون لایه های رسوبی که از سیل ته نشین می شود و از رفتن میماند و سفت و سخت می گردد و ترک می خورد و همچون سفال کوزه گران (صلصال کالفخار) زمین را می پوشاند و چشمه ها را می بندد و بذرها را در زیر می گیرد و سبزه ها را خفه می کند و هیچ گیاهی از آن نمیروید - از رفتن باز ایستد ، ماندنی شود و بجای مزرعه ، لجن زار و ، بجای دریا ، مرداب و بجای حرکت ، سکون و ، بجای حیات ، مرگ ، و بجای روح خدا ، لجن بد بو (حمامسنون) ، لایه سخت رسوبی گردد . این " آنتی تز " است ، (Antithese) (ضد تز ، برابر نهاده) ، عاملی ، که تز را نفی می کند و نقض ، می کوشد تا انسان را به جهتی ضد : " تز " براند .

از جمع این دو ضد ، مبارزه و حرکت پیش می آید و در نتیجه " تکامل " نتیجه و ترکیب Syntithese این دو است .

از " روح خدا " تا " گند زار لجن " فاصله ای است میان " دو بی نهایت " و انسان در این میانه ، یک " تردید " ، یک " نوسان " ، اراده ای آزاد ، که باید " انتخاب " کند ، و چه دشوار و سنگین . در میان لجنزار و در زیر لایه های سخت رسوبی ، انتخاب روح ، روح خداوند .

در آن سو ، برترین برتر ، کمال و زیبائی و حقیقت و قدرت و آگاهی و اراده مطلق ، لایتناهی ، بالاتر و بزرگتر از آنچه در خیال و واهمه آید ، دور ، در آن سوی هرچه پست است و نزدیک و پیش پا افتاده و حقیر و در انتهای همه روز مرگی ها و اندک ها (آخرت) . و در این سو پست ترین پست نقص و زشتی و باطل ، و ضعف و جهل و اسارت مطلق ، انحطاط لایتناهی پست تر و زشت تر و خود پرستانه تر از آنچه در خیال و واهمه گنجد (دنیا) .

و می بینیم که چنین است ، انسان هایی را می شناسیم که ، در شکوه روح و عظمت و زیبائی و شعور و نیکی و پاکی و دلآوری و ایمان و ایثار و نابی فطرت تا بدانجا بالا رفته اند که ادراک آدمی را بشگفت می آورند ، هیچ موجودی ، مادی و غیبی ، فرشته و پری ، ظرفیت آن همه رشد را ندارد . و آدمهائی را

می بینیم که در پلیدی و پستی و ضعف و زشتی و جبن و جنایت ، تا آنجا پیش رفته اند که هیچ جانوری ، میکربی ، دیو و ددی به گردشان نمیرسد . چه ، در پلیدی و زشتی و بدی نیز انسان لایتناهی است ، آنچنان که در کمال و آزادگی و زیبائی . بدین معنی است که یک سرش خدا است و سر دیگرش شیطان . دو "امکان" مطلق ، در دو "اقصی" ، انسان خود جاده ای است که از "منه‌ای بی نهایت" پست ، تا "به اضافه بی نهایت" بالا ، در برابر خودش بر پهنه وجود کشیده شده است و بر همه چیز می گذرد و او "اراده آزاد مسئول" است ، خود ، هم اراده ای است که باید انتخاب کند ، هم مرادی است که باید انتخابش کند ، به تعبیر برهمنیسم : هم "رهگذر" است و هم "راه" است و هم "رفتن" .

" هجرت " مدام ، از "خویشتن لجنی" خویش ، تا "خویشتن خدائی" اش انسان . این جمع ضدین ، موجود دیالکتیکی ، اعجوبه ای ثنوی (۱) خدا در اینجا ، یعنی در ذات انسان و در طریق زندگیش ، به معنی "یک جهت

(۱) . ثنویت (دوآلیسم) " خدا - شیطان " در اسلام ، با ثنویت " خدا - شیطان " ، " زروان روشن - زروان تاریک " در مذاهب ثنوی مثل زرتشت و مانوی یکی نیست و با توحید نیز تضاد ندارد . در اسلام تضاد و جنگ و دوگانگی " اهورا - اهرمن " در " جهان " مطرح نیست : در " انسان " مطرح است ، شیطان آنتی تزی یا ضد الله نیست : آفریدهء عاجز و رام او است و در دشمنی با انسان از خدا رخصت میگیرد . (نفی قدرت مستقل برای شیطان) او آنتی تزی نیمهء خدائی انسان است : نبرد " نور و ظلمت " الله و ابلیس " در جهان انسان ها (جامعه و فرد) درگیر است و جمع " الله - ابلیس " ، یعنی انسان . وگرنه جهان طبیعت سلطنت مطلق و بی رقیب الله است و همه روشنی و نیکی و زیبائی . در آن تضاد خیر و شر نیست ، در آن اهرمن کاره ای نیست .

بی نهایت " است ، چنانکه لجن و سفال نیز بهمین معنی است (۱) و گرنه ذات واقعی بشر همین است که اکنون در خود می بینیم و علم از آن سخن می گوید و می شناسد و می تواند بشناسد .

و قرآن نیز خلقت و سرشت او را با بیان علمی (نه فلسفی) مکرر آورده است . هیچ عنصری از ذات خدا در او وجود ندارد و نخواهد داشت . خدا در او به معنی یک استعداد و امکان است برای رفتن به جهتی که بسوی خدا - ذات مطلق و کمال لایتناهی - می رود ، این است که این شعار عمیق : *انالله وانا الیه راجعون* " را من نه مثل تفسیرهای رایج معنی می کنم که : یعنی " مرگ و قبر " . گویی از وقتی سرازیر قبر شدیم در اختیار خدا قرار می گیریم و مامورین خدا ما را از این دنیا - که از آن ما است تحویل می گیرند ، و نه مثل وحدت وجود که یعنی انسان در ذات عینسی خدا حلول می کند و همچون حبابی که از دریا بود و چون ترکید دریا می شود از خود فانی و در -

(۱) . این است که به علت شباهتی ظاهری که برخی تعبیرات و اصطلاحات من در اینجا بازبان صوفیه و حکمای هندی و افلاطونی و برخی متکلمان اسلامی معتقد به وحدت یا حتی حلولیه و مشبهه پیدا می کند نباید آنچه را من می گویم با آن حرفها اشتباه گرفت زیرا من تحقیقات آنها را درباره ذات خدا و رابطه اش با صفات خودش و وحدت وجود و مغایرت حادث و قدیم و هیولی و جوهر و عقل اول و نفوس فلکیه و انوار اسپهبدیه و غیره نمی فهمم و نمی خواهم بفهمم چنانکه خودشان هم نمی فهمند و شما هم نباید خدا نکرده بفهمید ! که اصلاً " آن " خیالات هیروتنی " برای فهمیدن نیست . در اینجا آنچه می گویم همه بمعنی رمزی و اشاره ای است و همه بمعنی ارزش های انسانی است و مسائل اعتقادی و اخلاقی و عملی ، نه فلسفه اولی و بحث های کلامی و تصوف و حکمت قدیم و عنوصیات مالیخولیائی و خیالات هور قلیائی که همیشماز آنها فراری و هراسان بوده ام .

خدا باقی می‌گردد در این آیه می‌بینیم " فیه " نمی‌گوید: " الیه " می‌گوید .
یعنی " بسوی او " باز می‌گردیم نه " در او " . سخن از " جهت " تکاملی انسان
است ، یعنی ، " کمال بی‌نهایت " .

انسان ، این پدیده دیالکتیکی ، به علت ساختمان ثنوی متناقضی که
دارد جبرا " در حرکت است ، صحنه تضاد و جنگ " خود " او است و این جنگ
میان دو نیرو ، تکامل دائمی را در او تحقق می‌بخشد .

این حرکت از لجن بسوی خدا است ، و خدا کجا است ؟ تا کجاست ؟ در
پی‌نهایت ، در نتیجه انسان هرگز بقرارگاهی نمی‌رسد و در خدا منزل نمی‌کند
این فاصله " خاک - خدا ، نوسان تکاملی رشد آدمی است ، اما همیشه در تکامل
است و در حرکت بسوی او ، در جهت او ، یعنی در پرواز صعودی و در معراج
که انتهایش او است ، اما معراجی که انتها ندارد ، " او " بی‌کی‌لایتناهی و بی
حد و مرز است ، و این هم مسیر حرکت و جولانگاه انسان را نشان می‌دهد که
از پستی لایتناهی ، تا بلندی لایتناهی گسترده است و هم " تاکجائی " تکامل
او را . تا خدا ، تا روح خدا ، یعنی تا ابد ، یعنی توقف هرگز !

استانداردهای ثابت را می‌بینیم که در اینجا به چه فضیحتی گرفتار
می‌شوند ! چه استانداردهایی ثابت اند ؟ و چه کسی می‌تواند استانداردهای ثابت
وضع کند ؟ انسان یک " انتخاب " است ، " نبرد و تلاش و شناخت " است ، یک
" شدن همیشگی " است ، یک " هجرت بی‌انتهای " است ، هجرت در خویش ، از
لجن تا خدا ، (هجرت انفسی) (۱) .

و راهی که از لجن تا خدا کشیده شده است (" مذهب " نام دارد . در این
جا روشن است که مذهب یعنی راه . مذهب هدف نیست ، راه است و وسیله
است . تمام بدبختی بی‌کله در جامعه‌های مذهبی دیده می‌شود به این علت

(۱) . رجوع فرمائید به نظریه من درباره اصل " مهاجرت " در قرآن و نقش
آن در تاریخ: دو کنفرانس تحت عنوان " هجرت و تمدن " (ارشاد) و
" از هجرت تا وفات " در کتاب محمد خاتم پیامبران " ج ۱ .

است که مذهب تغییر روح و جهت داده و در نتیجه نقشی که دارد عوض شده است و این بدان علت است که "مذهب را هدف کرده اند". شما جاده را هدف کنید، گلکاری و اسفالت و آذین کنید، صدها سال، نسل به نسل، روی این جاده کار کنید، جاده پرست بشوید، معتقد بجاده بشوید، آنرا دوست بدارید، بدان عشق بورزید، تا چشمتان به آن افتاد یا اسمش بگوشتان خورد از شور هیجان به گریه افتید، با هر که چپ بآن نگاه کرد بجنگید، تمام وقت و پولتان را صرف تزئین و تعمیر و صاف و صوف کردن آن کنید یک لحظه آنرا برای رسیدن بکار زندگی تان ترک نکنید، همیشه بر روی آن قدم بزنید و کیف کنید و از آن گفتگو کنید و خاکش را به چشمتان بمالید و دواى دردتان بسازید. . . . چه خواهید شد؟ گمراه! آری، همین راه راست و درست و حقیقی شما را از هدف باز میدارد شما را بجائی نمی رساند، در راه گم شدن از گمراه شدن بدتر است.

همین راه قیقی و راسته و صراط مستقیم و هموار و مقدس که شنیده اید پیش از این هزاران تن را بمقصد رسانده است ولی شما را عمری است که متوقف نگاه داشته است، درست مثل کسانی شده اید که راه غلط و بیراهه گمراهی و آوارگی را انتخاب کرده اند.

چرا؟ چون شما راه را گردشگاه کرده اید، راه رفتن را، پارک مقدس، مزار مقدس، باشگاه ماندن ساخته اید. شیعه را نگاه کنید. امام یعنی کسیکه او را راه میبرد و راه می نماید، شده است برای او یک ذات مقدس غیبی، یک اصالت و شخصیت فوق انسانی که فقط باید او را ستود و پرستید و عشق ورزید و از او تعریف و تجلیل کرد و دگرهیچ! مذهب و اصول و احکام و شخصیت های مذهب هدف شده اند، این است که کسی را به هدف نمیرسانند. نماز وسیله است، خود قرآن می گوید: "وسيله نهی از فحشاء و منکر"، اما اکنون خود این حرکات و الفاظ خاص هدف شده اند و اینست که این همه پیچیده تر و حساس تر و تکنیکی تر شده است اما از اثر افتاده است.

به نظر من تصادفی نیست که تمام اسامی و اصطلاحاتی که در فرهنگ

اسلامی در تلقی های مختلف و نوانس های گوناگون ، برای دین بکار رفته است به معنی " راه " است ، خود کلمه دین ، غیر از معنی هایی که از قبیل حکمت و خرد مقدس ، برایش قائل اند ، بمعنی راه هم هست و دیگر اصطلاحات همه : سلک ، شرع ، شریعت ، طریقت ، صراط ، مذهب ، امت . (۱) .

بنابراین مذهب ، راه است - راهی از لجن تا خدا - که انسان را از پستی و جمود و جهل و زندگی لجنی و خوی ابلیسی ، بسوی بلندی و حرکت و بینائی و زندگی روحی و خوی خدائی می برد . اگر برد مذهب است و اگر نبرد ، یا راه غلط رفته ای ، یا غلط راه رفته ای ! و این هر دو یکی است ! و این است که می بینیم مسلمان هم مثل کافر ، شیعه هم مثل سنی ، هیچ کدام راه بجائی نمیبرند .

ممکن است بگوئید : اما غیر مسلمان ها که ، به نسبت و وضعیتشان الان بهتر است و شیعیان وضعیتشان از غیر شیعیان بهتر نیست .

راست است . کسی که راه غلط را رفته ، اگر درست راه برود ، زودتر ممکن است راه درست را بیابد تا آنکه در راه درست ، غلط راه می رود . آنکه راه دورتری رفته بجائی میرسد ، گرچه دیرتر ، اما کسانی که راه راست را می روند ، اما غلط راه می روند ، و یا مثل ما پس پسکی راه میروند ، یا اصلاً نشسته اند و در فضائل این راه مباحثه می کنند ! یا قدم زنان گردش می کنند و سرشان به خودشان بند است ، از آن هر دو بد بخت تر اند . چون هزار و یک دلیل دارند که بر صراط مستقیم اند و برحق ، و هزار و یک نمونه و شاهد که پیش از

(۱) . سلک : راه باریک کوهستانی ، شریعت : راه کناره رودخانه که به سطح آب پائین می آید تا مردم تشنه بتوانند از آن بگیرند ، طریق : راههای بزرگ از سرزمینی ، شهری ، به سرزمین یا شهری دیگر ، مذهب ، راه ، سفر و عزیمت ، صراط : راهی که بسوی معبد می رود ، امت : آهنگ و حرکت گروهی که در پی پیشوائی ، بر راهی در حرکت اند .

این ، رهگذران این راه بمنزل رسیده اند و راست هم می گویند ، و با این همه دلیل و آیه و یقین و اطمینان ، دغدغه^۱ عقب ماندگی و در نتیجه شک در خویش و تلاش برای آنکه کاری کنند و خود را عوض کنند و ببینند که عیب و علت کجا است ندارند . این است که گاو پرست از خدا پرست جلو می افتد و مومن خدا ، خبر هم نمی شود .

علی به هزار و یک دلیل از عمر بهتر است و این ، شیعه علی را - اگر روزگارش از عاقبت یزید هم بدتر باشد - خاطر جمعی و یقین و غروری میبخشد که بلای جان او می شود و جان مردم ! نه حرف کسی را گوش می دهد و نه در کار خودش شک می کند . می بینیم که علی هست و راه علی هست و او هم در راه علی هست ، اما آنها که گمراهانند از او پیش افتاده اند و حتی شیعه^۲ علی را شیعه^۳ خود کرده اند ! چرا ؟ راه علی ، گردشگاه شیعه اش شده است و "امام" بت شده است و مجسمه^۴ زرین و مقدسی که در قلب گردشگاه نصب کرده اند ! نه علامتی بر سر راه و پیچ و خم ها تا جهت را به او بنماید . (۱)

مجموعه^۵ عناصری که برای تعریف جامع انسان از قصه آدم بر می آید بدین گونه است که : انسان ، خداگونه ای است تبعیدی ، جمع ضدین ، یک پدیده^۶ دیالکتیکی " خدا - شیطان " ، " روح - لجن " ، اراده - آزادی که خود سرنوشتش را می سازد ، مسئول ، متعهد ، گیرنده^۷ امانت استثنائی خداوند ، مسجود همه^۸ فرشتگان ، جانشین خداوند در زمین عاصی حتی بر خدا ، خورنده میوه ممنوع بینائی ، مطرود بهشت و تبعید شده باین کویر طبیعت ، با سه چهره عشق (حوا) ، عقل (شیطان) و عصیان (میوه^۹ ممنوع) ! و مامور تا در تبعیدگاه خویش (طبیعت) بهشتی انسانی بیافریند و در نبرد دائمی خویش از لجن تا خدا ، به معراج رود و این حیوان رسوبی لجنی ، خلق و خوی خدا گیرد !

(۱) - در زیارت جامعه : "خطاب بامامان که ... ساسه العباد و ارکان البلاد ... و معالم الطريق ... (معالم طریق ، نشانه ها و علائم راهنمایی است)

پراکسیس:

یکی از قوانین مسلم علمی که هم در قلمرو پدیده های طبیعی و هم در زمینه حقایق و مسائل فکری و انسانی صادق است ، اصل "شناخت براساس تضاد" است . سلامت را بیماری به ما معرفی می کند و نور را ظلمت و توحید را شرک برای ما دقیقاً "ارزیابی می نماید و اسلام را جاهلیت .

علی را نه تنها در کنار پیغمبر و در میان "عترت" میتوان شناخت و عظمت های بی نظیرش را هنگامی می توان دریافت که او را با ابودرهما و سلمان ها و عمارها ببینیم و بر منبر کوفه تماشايش کنیم ، بلکه درخشش خیره کننده وجودیش را وقتی بروشنی و دقت و در اوج تعالی و در گسترده ای لا یتناهی حس می کنیم که در جبهه صفین و جمل و نهروان ، او را برابر اعدايش می بینیم . رژیم های خلافت و سلطنت اموی و عباسی در تاریخ ، برای بشریت مظلوم عدالتخواه ، امامت را بسیار دقیق و درست تفسیر کرده اند اگر حسین از خانه زندگی و مدینه آرامش و مکه امنیت و حرمت ، هجرت نکرده بود و در کربلای تضاد ظاهر نشده بود ، عظمت روح او را ، چشم های تاریخ چگونه می توانست دید ؟

جلادهای شام و کوفه آمده بودند تا چهره درخشان شهیدان را بر پرده ابدیت تصویر نمایند . چنانکه "شهیدان زنده ای که بر روی خاک گام بر می داشتند ، از همه سو ، در میعادگاه فرات گرد آمده بودند تا به بشریت نشان دهند که اینان جلادند .

حقیقت ، اگر در صحنه تضاد شانس آنها نیاید که مورد هجوم باطل قرار گیرد ، همچون شمعی که در نیمروز بگدازد و بدرخشد ، نه تنها خودناشناخته می ماند ، بلکه بی ثمر می میرد . این است که این حکمت عمیق را می توانیم آموخت که در جهان بینی اسلام که بر توحید مطلق استوار است ، ابلیس چرا؟ و چگونه خدا که رحمت مطلق است ، چگونه ابلیس عصیانگر کینه توز و

دشمن خطرناک آدمی را رخصت می دهد که آدم را که گرامی ترین آفریده، او و تنها خلیفه اوست در طریق کمال و پرستش و بهشت راهزنی کند و در زیر ضربه های خستگی ناپذیر خصومت گیرد و در هر گام صدها دام توطئه و دروغ و فریب نهد؟

قانون تضاد برخلاف آنچه اندیشمندان مترقی غرب و روشنفکران متعهد شرق می پندارند، کشف فلسفه یونان و کرامت ایدئولوژی قرن نوزدهم اروپا نیست، ناموس الهی خلقت است و جهان بینی و انسان شناسی و فلسفه تاریخ و جامعه شناسی و رسالت مستمر نبوت و امامت در اسلام از آدم تا آخرالزمان!

" یخرج الحی من المیت ، و تخرج المیت من الحی " !

این یک "آیه" است، یک سنت تغییرناپذیر الهی!

حقیقت، پیروزی رسالت خویش را از درگیری مداوم و جهاد و تضاد مستمر در طول تاریخ دارد.

لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض، لهدمت صوامع و بیع " (۴۲ حج)

و یک "مسلمان" اگر به اصالت اندیشه و آرمان خویش ایمان دارد و اگر با نگاهی اینچنین جهان بینی، می نگرد هرگز از تضاد و تصادم و حتی دشنام و اتهام و زشت ترین دشمنی ها و خطرناک ترین توسل ها و توطئه ها نه تنها بیمناک نمی شود، که آنرا همچون رحمتی از جانب خداوند حکیم تلقی می کند و او را به پاس ارزانی داشتن بدترین دشمنان سپاس می گذارد و این است که چون یک درس بزرگ، در دعای امام سجاد آماج فجیع ترین دشمنی ها و ستم ها می خوانیم که:

" الحمد لله الذی جعل اعدائنا من الحمقاء ! "

این یک "طنز" نیست یک "درسر" است، و در عین حال یک واقعیت آشکار چه درخشش علم، عدل، و راستی در خاندان او، جهل، ظلم و فریب دشمنانشان اینچنین در تاریخ نمودار و خیره کننده نموده است.

مکتب عصمت و حقیقت مطلق برای "نمود" خویش و مکتب غیر معصوم و حقیقت نسبی، برای "بود" خویش تضاد را می طلبند و سپاس می گذارند.

یک "فکر" - فکر عادی بشری - در تلاش و تضاد رشد می کند ، خود را می شناسد ، زبان خود را به تدریج می یابد ، به نقطه های ضعف خود پی میبرد خود را تصحیح می کند ، جهت می گیرد ، توان می یابد ، ایمان و تعیین میگیرد قلمرو مسئولیت خویش را کشف می کند و بالاخره ، همچون یک کودک ، دیدن و گفتن و رفتن و کار کردن و زیستن می آموزد و بزرگ می شود و اگر اصالت نداشت و برای بقاء ، صالح نبود ، در این تنازع و تضاد ، شناخته می شود ، در هم می شکنند و میمیرد .

یکی از قوانین مسلم علمی که هم در قلمرو پدیده های طبیعی و هم در زمینه حقایق و مسائل فکری و انسانی صادق است ، اصل "شناخت بر اساس تضاد" است .

(معلم شهید دکتر شریعتی صفحه ۷۵)

تضاد دیالکتیکی تاریخ و انسان و جامعه ، یعنی این سه پایه ای که در طرح اسلام شناسی ، از توحید منشعب شده و وحدت است اما هر سه پایه انسان و تاریخ و جامعه ، براساس تضاد است ، ولی تضادی که از روی حکمت و رابطه ای منطقی است . و اگر بجای منطق ارسطوئی که در حوزه های ما با اسم منطق اسلامی خوانده می شود که منطق جاهلیت و منطق صورتهای خشک ذهنی و قالبی است ، بینش دیالکتیکی می داشتیم ، اسلام را بعنوان حیات و حرکت می فهمیدیم ، نه بصورت قالب های متحجری که باید برایش حد و رسم و جنس و فاصله و تعریف های جامد ثابت بسازیم و خود نیز در آن قالبهای تحجر سنگ شویم .

(معلم شهید شریعتی صفحه ۲۱۶ اسلام شناسی)

بها : ۴۰ ریال

انتشارات کانون نشر اندیشه های دکتر شریعتی